ع ٣٠٢

مظهر العجائب

LEATHER PRESERVATIVES
APPLIED
On 3/11/78
*

مطلع الحی ۲۲ کلالد از حضرت وید الدین عطار علیه الرحمه
بقیمت مبلغ ۶ روپیه از سید کیمی
و یک حصه

IMPERIAL LIBRARY
22 DEC. 04

آفرین جان آفرین بر جان باد — زانکه هست او ...

در مقام لایزالی آشکار — درد در جان عاشقان ...

آسمان یک پرده از اسرار او — وین ز ...

ای منزه از همه بود و نبود — وی مبرا از ...

آسمان چون چرخ سرگردان او — قل ...

خاک را از قدرت خود آفرید — ... آورد از ...

کرده چرخ فلک گردان او ست — ماه و خورشید اندر ...

آفتاب از صنع او گردان شده — ماه و زهره ...

چشم را از خاک قدرت نقش داد — روح را از آتش و ...

روح را چون جان درین تن او نهاد — سر اسرار ...

عارفان را داده است اسرار کل — واصلان را داده ...

طفل مهد عشق را او آفرید — یفعل الله ما یشاء

زوست انوار هدایت آشکار — گرچه منصور ...

زو دمیده ... نفوس اهل دل — زان شده ...

زو سرانیده ست لقمان کلام — گوش ...

زو شده پیدا ظهور کاملان — زان ...

زو شده ... رحمه — [illegible]

زان زبان عطار گشته سرفراز

زو شده ابیات روحانی ظهور / زو رسیده لمعه بر کوه طور

زوست گریان لن ترانی سوی دل / هست پیوندش بموسی متصل

زو شده عیسی بعالم آشکار / عشق او گشته همو را [illegible]

زو شده پیدا خلیل پاک دین / آتشش گلزار گشت و نسرین

زو شده پیدا محمد [illegible] سعید / ور ز دریای الهی شد پدید

زو شده عشق احمد مختار دان / وین جهان راز و پر از اسرار دان

زو شده هم مرز و [illegible] حور و بهشت / کرده از هوش دل خود سیر بهشت

زو شده طوبی بجنت پا کجا / او سحر را داده است [illegible]

زو شده [illegible] تا روش / تا تو گم گویی ز اسرارت خموش

زو شده عطار در عالم عیان / تا [illegible] کند با تو زگفت او بیان

زو شده پیدا نهال راستی / تو شنو از بنده گر تو راستی

زو شده کوس فلک در غلغله / وین زمین از آه او شد در زلزله

زو شده جبریل نزد مصطفی / آیت آورده بگفتا قل کفی

زو شده پیدا همه اشیا بلطف / داده او در دوستیش را عقبی بلطف

زو شده بحر کرم در بذل جود / تا شنیدی قصه ها دو نمود

زو شده بسیار جانها در اجل / زو شده این روح معنی در بغل

زو شده بلبل بناله در سحر / هر که با او نیست رفته در سقر

هم بدو بیکند ز فیضش بهره مند / جمله [illegible] ز صیدش بهره مند

هر چه در اشیاست جمله صنع و سنت / شمس پس سرگرد [illegible] دان گوی بکست

این زمین گنجینت از ایوان او / نحن اقرب گفته از دیوان او

ل الحمد الله الذی لم یتخذ ولدا و لم یکن له شریک

فی الملک و لم یکن له ولی من الذل و کبره تکبیرا

همچکس زانشان بکنهش پی نبرد ... تا بنظا بر او بیقین از خود [illegible]

ای بخود مغرور در ملک جهان ... کی بیابی تو زکنه او نشان

ای ز تو غافل هزاران عمرو عاص ... سر اسرارت میان عام و خاص

دانه لطف و معانی داشتی ... زان میان جان آدم کاشتی

چون حق آمد در درون تو نهان ... این زبان عطار بگشادی بیان

در نعت حضرت مصطفی صلی الله علیه و سلم

بعد ازین گوییم همه نعت رسول ... حضرت حق کرد عرفانش قبول

از محمد گوییم و انوار او ... من یقین دانسته ام اسرار او

آن محمد فخر خیر المسلمین ... آن محمد نور رب العالمین

آن محمد مخزن اسرار شرع ... جبرییل از خیل او پوشیده درع

آن محمد آیت صنع اله ... آن محمد آفتاب عز و جاه

آن محمد مقتدای اهل دید ... آن محمد آیت حبل الورید

آن محمد مخزن آیات غیب ... آن محمد وین مرآت غیب

آن محمد وین خود دیدار او ... آن محمد قطرهٔ انوار او

آن محمد واقف اسرار شده ... در دل عطار خورشید آشنا

هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و کفی بالله شهیدا

آن محمد با ولی همدم شده ... در میان جان دل محرم شده

آن محمد روح انسانی شده ... در دل [illegible] انی شده

آن محمد گفته با حق رازها ... بعد از آن بشنید آوا

آن محمد خازن حکمت شده ... جبرئیلش بکه در [illegible] شده

از ظهور مصطفی آگاه شو / با علی و آل او همراه شو
تا ببینی نور شاهی انس و جان / لیک روشن باید عین عیان
زانکه بعد از مصطفی ایشان بدند / با صحابه جمله چون خویشان بدند
بعد از ایشان تو سخن از راست گو / وین معانی با امام راست گو
شهسوار لو کشف حیدر خدا / از خدا دانی شده او رهنما
آن امامی کو ز حق اسرار گفت / هم انا منصور و هم با دار گفت
مصطفی سر خدا با او بگفت / از حقایق ذره از او نهفت
مصطفی اسرار حق از او شنفت / هم از او بشنفت هم با او بگفت
هم علی دانست سر من لدن / زان همی گوید ز اسرار او سخن
سر اسرار خدای او بود / نور انوار عطای او بود
سر اسرار محمد اوست اوست / خود ندانستی که آخر خود همو است
تو مگر قرآن نخواندی ای پسر / یا مگر از حق نداری تو خبر
سالها در جهل و ظلمت رفته / ور تعصب رو بدوزخ کرده
ای ترا دنیا و دین بس تا بدر / تا ترا آیا پاکی از اصل ست
ای تو مردود حقیقی آمده / در صور گوشنیده صورت آمده
رو ز صورت بگذر و حق را ببین / تا شود این صورتت عین الیقین
حق نخواهی دید الا از علی / رهبر کل موالی آن ولی
باز دان تو سر اسرارش تمام / گر تو هستی حافظ سر کلام
نه خدا گفتست بلغ در کلام / گر ندانی علم تو گردد تمام
نه خدا گفتست با آدم مخور / گندم و در عالم جان تو ثمر
حیدر کرار گندم را نخورد / در حقیقت آن امام ما نمرد

این سخن را از زبان عطار گفت / این چنین درها همه عطار سفت

گر تو مرد حقی این را گوش کن / وز زبان خامشی خاموش کن

کین زبان را خود زبانی دیگر است / وین سخن را خود عیانی دیگر است

این سخن در مدرسه جز درس نیست / در میان عاشقان خود ترس نیست

چار عنصر را گذار و فرد باش / در میان اولیا چون گرد باش

اولیا با انبیا هر دو یک اند / هر دو نور ذات حق ان یکند

مصطفی ختم رسل شد در جهان / مرتضی ختم ولایت در عیان

در مدح اولیا فرماید

جمله فرزندان حیدر اولیا / جمله یک نورند حق کرد این ندا

پاک و معصوم و مطهر جوهری / این سخن را کس نداند جز ولی

ای بدبینا جمله مقصود آمده / پرتوی از نور معبود آمده

در صحیح بخاری از جبیر معطم مرویست که گفت که رفتم من و عثمان
عباس سوی رسول الله صلی الله علیه و سلم و گفتیم که یا رسول الله بنی
عبد المطلب را خمس دادی و ترک ما کردی و حال آنکه ما و عبد المطلب
به نسبت تو بمنزله واحده ایم آنحضرت فرمودند انما بنو المطلب و بنو
هاشم شئی واحد در کتاب وسیلة المتعبدین از انس مالک مرویست
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم نحن اهل بیت لا یقاس علینا و بنا احد
قال رسول الله صلی الله علیه و سلم ان الصدقة لا تحل لی و لا هل بیتی و هم
در کتاب وسیلة المتعبدین مرویست که رسول صلی الله علیه و اله و سلم فرمود
انا و علی و فاطمه و الحسن و الحسین فی خطیرة القدس فی قبة بیضا و هی قبة المجد
و از جابر انصاری مرویست که رسول صلی الله علیه و آله و سلم نحن بنی

عبد المطلب سادات اهل الجنة و حمزه سید الشهدا و جعفر و الجناحین و علی
و فاطمه و الحسن و الحسین صدق رسول الله و هم از عبد الله عباس مرویست
که رسول صلی الله علیه و آله و سلم فرمود انی تارک فیکم خلیفتین کتاب الله
ممدود بین السماء و الارض و عترتی و انهما لم یفترقا حتی یردا علی
الحوض بنوعی دیگر همین حدیث در کتاب تفسیر ثعلبی از ابو سعید خدری
مرویست قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم یا ایها الناس انی ترکت
فیکم خلیفتین الثقلین ان اخذتم بهما لن تضلوا بعدی احدهما اکبر من الآخر
کتاب الله حبل ممدود ظل ممدود من السماء الارض و عترتی و هم اهل بیتی
لن یفترقا حتی یردا علی الحوض و درین باب هم نص کلام الله ناطق است
انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس و یطهرکم تطهیرا و در جمیع تفاسیر در
کتبهای معتبر آمده است که چون این آیه فرود آمد حضرت مصطفی صلی الله
علیه و آله و سلم علی و فاطمه و حسن و حسین را مخصوص کرد و گفت اللهم هولاء
اهلی و در کتاب وسیلة المتعبدین روایت کرده اند که حضرت پیغمبر
علی و فاطمه و حسن و حسین را بعبا پوشانید و فرمود اللهم هولاء اهل بیتی
اذهب عنهم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا و صاحب کشاف روایت
کند در تفسیر آیت قل تعالوا ندع ابناءنا و ابناءکم و نساءنا و نساءکم
و انفسنا و انفسکم در شان اهل بیت است

ای تو گویای ز گویا آمده	ای تو بینای ز بینا آمده
ای ز انوار حقیقت نور تو	ای ز اسرار طریقت سور تو
ای شریعت شرط از اطوار تو	رمزنا الا علی همه گفتار تو
رمزنا الا علی که گفته باز زید	آن معانی راز جعفر او شنید

ای تویی هم آسمان و هم زمین / رحمت حق نور رب العالمین
ای ز تو دو نور مشتق آمده / وین زمین و آسمان روشن شده
ای دو نور از نور حق پیدا شده / عالمی از نورها شیدا شده
سالکان راه حق ایشان بدند / مظهر انوار حق ایشان شدند
پیشوای خلق ایشانند یقین / رهنمای سالکان راه دین
نور ایشان جوی اسرار الیقین / زانکه ایشانند نقد مرسلین
از حسن می پرس سر اولین / ور حسین میدان تو سر آخرین
هم تو اول بوده آخر تویی / هم تو باطن بوده ظاهر تویی
ای دو چشم مصطفی و مرتضی / وی دو نور اولیا و انبیا
در حقایق قرة العین رسول / وز معارف زبده و نقد بتول
جبرئیل از جان غلام و چاکرت / جمله کروبیان خاک درت
ز اول آدم بگاه یک انبیا / از خدا دریوزه دارند این دعا
کای الها جرم ما بر ما مگیر / وز گناهان گذشته در پذیر
یا باولاد علی بخش جرم ما / تا فزود آید ازین روشن دم ما
وصف ایشان را نبی الله گفت / در حقیقت سر الا الله گفت
مصطفی و مرتضی و اولاد او / جمله یک نورند میکن یاد او
ای مقلد این حدیث مصطفاست / مدح اولاد طریق مرتضاست
رو بایشان کن تو در دین التجا / تا رهی از دوزخ و هم درد و بلا

انا کالشمس و علی کالقمر و اولادنا کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

اقتدا کن تو باولاد نبی / تا ازین دنیای دون ایمان بری
تو چه میدانی که ایشان کیستند / رهبران آدم خاکیستند

آن یکی در زهر معلول آمده وان دگر در تیغ مقتول آمده
آنکه با ایشان چنین کرد بعشتی تا ابد در نار باشد محتشی
چون بظاهر این چنین بد کرده اند خویشتن را خود بدوزخ کرده اند
لیک ایشان را چه نقصان از کمال نور حق را کی بود آخر زوال
ای تو نور ذات یزدان آمده ای تو عین کل عرفان آمده
اول و آخر شما بودید عین ظاهر و باطن شما بودید عین
از شما یک نور دیگر شد پدید زین عباد ست آن دریای دید
اوست باب اولیا عین الیقین اوست اسرار معانی را معین
اوست در جانهای صد تقوی دین همچو نوری زفته است از آن یقین
اوست دانا در همه روی زمین اوست بینا بر همه اسرار دین
اوست عالم بر علوم اولین اوست ظاهر بر ظهور آخرین
او ز دانش برتر از کر و بیان او ز بینش دیده است قربان جان
او بدیده حق عیان اندر جهان ای تجلی دانا و بینای کمان
ای ز تو پیر الهی آشکار وز محمد وز علی تو یادگار
باز نقد اوست سر اولیا بوده نام او محمد زاتقیا
نام او نام محمد آمده خلق او چون خلق احمد آمده
باقر و صادق دو گوهر بوده اند در علوی حیدری پی برده اند
جعفر و حیدر نکو دانسته اند پی باسرار لدنی برده اند
آنچه حق گفتست ایشان کرده اند زه نمایان شریعت بوده اند
گر تو اندر کوی ایشان رفته از ملک گوی معانی برده
از خدا در جان ایشان آه بود زین سخن دانای حق آگاه بود

[illegible]

هر که او از دیدهٔ هوشان آگاه نیست / گمرهست او و یقین در راه نیست

همچو کوران چند تو بی ره روی / همچو غولان چند تو گمره شوی

راه حق راه علی دان ای پسر / غیر این ره نیست در عالم دگر

جعفر صادق امام حق امام / چون بدانستی چگویم والسلام

او جمیع اولیا را راهبر / او معارف گفته است بی حد و مر

ای چو عطارت هزاران تو چنین / ز رو گذشتند از ولایت خویش چنین

ای چو عطارت هزاران بنده بیش / دشمنانت تیغ زنند بر بنده بیش

ای ز تو روشن شده اسرار دین / دشمنان هستند با ما کین بکین

را درکین

لیک از مظهر سخنها گوییمت / در عجایبهای عرفان چو

زین سخنها شیخ ما دلگیر شد / همچو خری لاغری بیمار شد

روی دشمن در دو عالم سیاه شده / زانکه او را بود در جان بغض شاه

جام اسرار معانی نوش کن / همچو منصور حسینی جوش کن

یک سخن در گوش منصور او بگفت / هستی منصور آخر او برفت

گفت آخر این سخن را باید از / گشت منصور و برفت تا پای دار

هر که او اسرار حق را فاش کرد / او وجود خویشتن را لاش کرد

ای تو خاص کبریای ذوالجلال / از تو روشن گشته خود نور هلال

هست فرزند تو نور آسمان / موسی کاظم امام راستان

پیشوای دین پیغمبر توی / در شریعت هادی و رهبر توی

در طریقت دانش حق بود تو / در حقیقت جملگی مقصود تو

ای تو باب مظهر سر کلام / هم تو گفتست حق حق والسلام

ای تو راه رهبر در ره یقین شده / مومنان را پیشوای دین شده

ای تو عین ذات تلقین آمده ‌ ‌ رهبر و ره دان و ره بین آمده

راه تو راه محمد بی شکی ‌ ‌ از علی دان نور حق را یکی

هر که راه تو نرفت و کور بود ‌ ‌ کور رفت و کور تفت و کور بود

هست علی موسی رضا پاک و سلیم ‌ ‌ ملک عالم زو ست خبات نعیم

سعی کرد مامون و اورد شش پی تو ‌ ‌ خود بر آورد از محبانش غلو

امر او اندر چنین ملک عجیب ‌ ‌ هست در ملک خراسان او غریب

تا کند والی ملک خود ورا ‌ ‌ زانکه حق او ست آیین و رسم ملکها

ملک چه بود جمله عالم زان اوست ‌ ‌ طاها و یسین همه در شان اوست

مصطفی گفتا که علمم زان اوست ‌ ‌ اولین و آخرین دیوان اوست

مصطفی گفتا طواف او حج است ‌ ‌ حج اکبر دانم و گفتش حقست

او امام جن و انس و وحش و طیر ‌ ‌ این سخنها بر ندارد مرد غیر

یا علی عطار را اسرار گوی ‌ ‌ از زبان خود نما و انوار گوی

تا شود روشن دل اسرار گو ‌ ‌ نعره مستان برآرد کو بکو

وصف تو هم از بیان تو کنند ‌ ‌ گفت تو هم از زبان تو کنند

ای تو اسرافیل در صور آمده ‌ ‌ همچو عزرائیل منصور آمده

ای تو جبرئیل امین مومنان ‌ ‌ همچو میکائیل دان در اسرار جان

ای تو خود نور الهی آمده ‌ ‌ واقف سر کماهی آمده

هم تقی دان با نقی کل نور ذات ‌ ‌ ذات ایشان حاصل آمد از صفات

گر تو حق خواهی از ایشان طلب ‌ ‌ تا بیابی راه ایشان بی سبب

راه شرع مصطفی ایشان روند ‌ ‌ نه چو تو دنبال هر دو نان روند

راه زن بسیار داری ای پسر ‌ ‌ خویشتن را تو نگهدار از خطر

الحذر زنهار از ایشان کن حذر / تا نمانی پایمال اندر سقر
بوالحسن وان عسکری را در جهان / بوالحسن وان مهر او در جان نشان
مهر او در جان مومن پاک پاک / بر دوام من حب او نا بجود خاک
ای بمحشر تو شفاعت خواه من / قرة العین رسول و شاه من
ای ز نور روشن جهان جود و علم / هم ولایت داری و هم نام علم
صد هزاران اولیا روی زمین / از خدا خواهند مهدی را یقین
یا الهی مهدی را از غیب آر / تا جهانی عدل گردد آشکار
مهدی و هادی و تاج انبیا / بهترین خلق و برج اولیا
ای ولای تو معین آمده / بر دل و جانها همه روشن شده
ای تو ختم اولیای این زمان / در همه جانها نهان چون جان جان
ای تو هم پیدا و پنهان آمده / بنده عطارت ثنا خوان آمده
آنچه من دیدم همه دیده تو بود / آنچه من کردم همه کرده تو بود
ای بهر قرنی تو پیدا آمده / در میان جان مصفا آمده
عارفان را جام وحدت داده بدست / عاشقان را عشق تو کرده مست
ای تو هم معشوق هم عشق الست / عشق تو بر دست ما از ابد بست
دست ما و دامن تو یا امیر / این فقیر بی نوا را دست گیر
من پناه خود بتو آورده ام / حب تو با شیر مادر خورده ام
هرکه ترک او کند در دین تو / محو گردد عاقبت در دین او
هرکرا حب تو باشد پیشوا / تو یقین میدان که باشد رهنما
بنده را این حب تو میر آتش است / لاجرم هر دم بخود بنوازیش
باز آیم بر سر احوال خویش / از کتبهای نهان تو فال خویش

اولیای ر

این کتابم از عجایب آمدست | مظهری سری عجایب آمدست

در بیان کتابهای خویش فرماید

ای تو گفته از عجایبهای خویش | مرهمی ماندی برین دلهای ریش
گر ازین مرهم نیابی کام خویش | جوهر ذاتم بیاور زنه بیش
آنچه از وی بشنوی زو خویش بین | تا شود سر مباینت پیش بین
جوهر ذاتم عجایب بوده است | همچو اشترنامه مستی کرده است
گر تو از منطق حقایق می بری | منطق الطیرم بخوان تا پی بری
مرغ عطار از زبان گوش حق شنید | لاجرم از آشیان حق بدید
چونکه حق بشناختی سر سر ببین | تا شود این دید تو عین الیقین
زو تو را اسرار ولایت گوش گیر | وانگهی جام نبوت نوش کن
گر تو از جام نبوت می خوری | هر کرا از بحر ولایت کی رود
رو مصیبت نامه را از سر بخوان | تا شود حاصل ترا مقصود جان
گر تو از خسرو و گل داشتی | بلبل مسکین خود بگذاشتی
خسروت سلطان و گل رخسار او | بلبل بی دل چه داند کار او
کار خود با او گذارد دار پاس | زانکه داری معنی ملکی قیاس
گر الهی نامه را گیری بگوش | جام وحدت را بگیر و نوش نوش
تو نیدم را بیابی در جهان | رو عزیزش دار همچون جان جان
...ی عزت دنیا و دین | وانگهی بر تخت سلطانی نشین
...ذکر اولیا مشغول شو | وانگهی چون تذکره مقبول شو
...و ایشان ترک کن تجرید شو | یا برو چون دیگران تفرید شو
...ب بسیار دارم در جهان | لیک مظهر را عجایب نیک دان

بر خوری ۴

مظهر کل عجایب حیدر است / در میان سالکان او رهبر است
ختم کردم این کتب بر نام او / زانکه دارم شکرها از جام او
هر که او از جام تو یک قطره خورد / گوی دولت از میانه او ببرد
ای تو از مقصود یکتا آمده / مظهری پیغمبری هویدا آمده
احمد مرسل چو رویت را بدید / گفت اینک نور وی حق از حق رسید
نه خدا گفته ثنا در شان او / گر نمیدانی بخوان قرآن او
گر تو از قرآن او منکر شوی / بی شکی میدان که تو مدبر شوی
ای ز بینش مقصد و مقصود حق / وی بدانش برده از کل سبق
ای تو در عالم محقق آمده / نور تو در ذات ملحق آمده
پرتوی ذات الهی بود تو / بحر پاک شبنمی از جود تو
این چنین گفتست نجم الدین ما / زانکه بود او در جهان جن و الیا

حکایت در نقل سلطان نجم الدین کبری قدس الله سره که شنیده بود [illegible]
که روزی حضرت رسالت سید کاینات محمد امیر المومنین کرم الله وجهه آمده

آن ولی عصر و سلطان جهان / منبع احسان نور و صفای جان
شیخ نجم الدین کبری امام او / در جهان جان و دل شد غلام او
او ولی عهد و سلطان بان / منبع عرفان و نور سالکان
گفت روزی مظهری سر خدا / بود بنشسته بجمع اولیا
کاندر آمد از در خانه نبی / آن محمد کو نشسته نقد هاشمی
پیش او بودند فرزندان او / همچو نوری در میان جان او
در برون در بدند مهمان او / بد نشسته بوذر و سلمان او
چون محمد روی فرزندان بدید / مهرشان در جان خود می پر[illegible]

سر اسرار شریعت باز کرد

پس زبان بگشاد و پس اسرار گفت / وانگهی تا لامکان پرواز گفت کرد

آنچه حق با مصطفی گفت سی هزار / جمله میدان سی هزار و سی هزار

با علی گفتا و فرزندان او / این چنین اسرار با درشان او

پس علی رفت و سخن در چاه گفت / جملگی از گفتن سر آمد گفت

بعد از آن در چاه نی آمد برون / وین معانی را همی گوید کنون

چون شنیدند از محمد زمزمه / گفتن افکندی تو در جان همه

خود با ایشان نکتههای راز گفت / رمز انوار شریعت باز گفت

سر اسرار حقیقت باز بین / وانگهی تا لامکان پرواز بین

این چنین گفتند ره دانان ما / راه حق رفتند و دیدند آن لقا

هر که راه حق رود حق بیند او / در همه جانها منور گردد او

هر که در راه حقیقت راه یافت / در درون عارفان آمد بیافت

هست عارف نور سلطان ازل / گر نمی بینی مکن با من جدل

ور بیابان سر حق آگاه نیست / زانکه هر دل واقف آمد نیست

گر رسی آخر بسلطان کی رسی / چون ندانستی بفرمان کی رسی

راه رو بسیار دیدم در جهان / لیک یک ره بین ندیدم راه دان

رازها گویم چو ماهی مستمع / از معارف وز حقایق مجتمع

گفت پیغامبر که شاهی زان نیست / منظهری سرهای الهی جان نیست

در همه روی زمین او مقتدا است / این همه در شهان شاه اولیاست

شاه عشق و شاه موسی شاه طور / شاه پرور شاه اکبر شاه نور

شاه آدم شاه این دم شاه دم / شاه نوح و شاه طوفان شاه جم

شاه یوسف شاه یعقوب است و خضر / شاه الیاس است در دریا و جم

بعرفان

سلیمان اوست سکندر جهان

شاه جرجیس است و یوشع را امام | زان شده پیدا میان خاص و عام

شاه زکریاست داود زمان | یا سلیمانست او در ملک جان

شاه ادریس است بیشک یا شعیب | یا چو موسی واقف او در سر غیب

شاه با عیساست یا روح الله | رفته او بر عرش علیین چو ماه

شاه ابراهیم و اسماعیل دان | یا چو اسحاق و چو هارونش بکمان

شاه بوده با جمیع انبیا | هم همو بوده بمعنی رهنما

شاه دان سر محمد بیشکی | لحمک لحمی بدانی خود یکی

شاه بوده با محمد در عیان | هم همو بوده همه سر نهان

شاه انوار همه پیغامبران | شاه بد با جمله کروبیان

در حقایق سر او اسرار جان | شاه بد با جمله روحانیان

شاه با جبریل و میکائیل هم بود | شاه عزرائیل و اسرافیل هم بود

شاه بد با انبیا در کل حال | شاه بد با اولیا در سر قال

در حالت اسرار نی فرماید

شاه بود آنکس که سرها جابه گفت | وز درونش نی برآمد آه گفت

نی همی گوید که شاهم شاه بود | وز درون عاشقان آگاه بود

نی همی گوید که اسرار عیان | شاه گشتست در میان جان جان

نی همی گوید که ای غافل شاه | انما برخوان تو از گفت اله

نی همی گوید که در من هیچ نیست | وز برون من بجز یک هیچ نیست

نی همی گوید که من دم میزنم | وی منادی را بعالم میزنم

نی همی گوید که من عاشق شدم | در بیان شاه خود صادق شدم

نی همی گوید که من در جان خویش | داغها دارم من از سلطان خویش

نی همیگوید که داغم داشت عود / جون ز دست اوست مرهم حسنمود
نی همیگوید که فریادم ازوست / وین فغان و ناله و دادم ازوست
نی همیگوید که او اصل منست / از درون و از برون وصل منست
نی همیگوید که او مدبر حق / تو یقین میدان که بردستی سبق
نی همیگوید که او بیدست آگه / گر بمیند آنی برون آرم ز جاه
نی همیگوید که گویم حال خود / از درون و وز برون احوال خود
نی همیگوید که گویم الخبر بود / با من اندر جاه تن آن خسر که بود
نی همیگوید که حیدر گفت من / سراسر ار خدا آشفت من
نی همیگوید که او بد اصل من / اندرین زندان همو بد وصل من
نی همیگوید که او خود غیر نیست / در میان جان با خبر سیر نیست
نی همیگوید که او زا دکه گفت / لبس برفت و سر حق با جاه گفت
نی همیگوید که ای عاقل شتاه / غول دنیا برده است آخر ز راه
نی همیگوید که راه حق نکوست / راه رود نیا و دین میدان کجاوست
نی همیگوید که ای مردود حق / می ندانستی که او بد بود حق
نی همیگوید که ای گم کرده راه / آخر الامر از که منخواهی پناه
نی همیگوید که ای گور ازل / جند کردی کرد سر در خون جهل
نی همیگوید که عرفان از که خواست / از امام مومنان کو اولیاست
نی همیگوید که ای مقصود من / در میان جان توئی معبود من
نی همیگوید که شرع [illegible] اشعار او / وین طریقت زانکه اطوار او
نی همیگوید که راه او بجبر / زانکه در دنیا ندارد او نظیر
نی همیگوید که دایم دم زنم / وین ندای عشق در عالم زنم

[illegible]

نی همیگوید که او منصور بود   دایما با نور حق در طور بود

نی همیگوید که او عطار بود   در میان عاشقان اسرار بود

نی همیگوید که ای عطار گفت   سر اسرار خدا با یار گفت

نی همیگوید که دیوث راه زد   نیز خذلان بر دلت ناگاه زد

نی همیگوید که من با یار خویش   گفته ام ازنا لهای زار خویش

نی همیگوید که با من یار باش   در میان جان و تن دلدار باش

نی همیگوید که دارم نقل او   زان بدون آیم بگوییم کو بگو

نی همیگوید که حیدر گفت کو   من بگوییم پیر اسرارت بگو

در گفتن شیخ نجم الدین قدس سره حال خود را و پند دادن از غیر او زا فرما

من بدم در نزد نجم الدین شبی   وز درونم خون بر آمد تا بلبی

گفت کبرا حال خود با من بگو   تا چه گفتستت ان امام راست گو

گفت نی تو گوش کن احوال من   چون گرفتار آمدی در چاه تن

حیدر کرار با من راز گفت   ز اولین و آخرین با یار گفت

گفته آخر چند باشی در بدن   دار مان این روح را چون جان تن

ای نجود مغز و روا ز شیخ خویش   در سرت دستار و در بر صوف کیش

جهد کن تا یوتکبر کم کنی   ورنه غل لعن در گردن کنی

هر که دارد او تکبر دوزخیست   این حدیثم نقل از گفت نبیست

رو تو بر ک جامه و دستار کن   ور معارف جان خود در کار کن

مصطفا از پس حق توفیق داشت   مرتضا از دید او تحقیق داشت

مصطفا خوذ نان سبب هرگز نداشت   مرتضا خوذ نان و دم را نگاشت

مصطفا آلوده دنیا نبود   مرتضا آسوده دنیا نبود

دار مان این روح را از قید تن

مرتضی زنان نه گندم گیر است

مصطفا در دین خود پیچان شده
مرتضا از جسم خود با جان شده

مصطفا سد شریعت را ببست
مرتضا در عین انسانی بنشست

مصطفا بر تخت سلطانی بنشست
مرتضا اندر طریقت بر نشست

مصطفا در اسم اعیان آمده
مرتضا اسرار و برهان آمده

مصطفا رفته بمعجزهای خود
مرتضا رفته ولایتهای خود

مصطفا گفتا که در دین چست باش
مرتضا گفتا که با حق راست باش

مصطفا جبرئیل آمد به پیش
مرتضا اندر ولایت عین خویش

مصطفا در جسم چون جان آمده
مرتضا در عین انسان آمده

مصطفا رفته بمعراج اله
مرتضا دیده همه از ماهی بماه

مصطفا از حق همه اسرار دید
مرتضا از نور حق انوار دید

مصطفا در راه عزت تیغ و قدم
مرتضا دیدست حق را دم بدم

مصطفا با حق تعالی راز گفت
مرتضا با مصطفا آن باز گفت

مصطفا گفته کلامم را بخوان
مرتضا گفته معانی را بدان

مصطفا گفتا که در ایمان بکوش
مرتضا گفتا که جام حق بنوش

مصطفا گفتست راه راست رو
مرتضا گفتست راز از حق شنو

مصطفا گفتست ایمان زبان لست
مرتضا گفتست جانم جان تست

مصطفا گفتست ما را بنده باش
مرتضا گفتست رو آگاه باش

مصطفا گفتا که در دین چست باش
مرتضا گفته که با حق راست باش

مصطفا گفتا که ذیهم دین اوست
مرتضا گفتا دعا آمین اوست

مصطفا گفتا که از بد دور شو
مرتضا گفتا دین حق برو

مصطفا گفتا که حیدر جان من
مرتضا گفتا نبی ایمان من

مصطفا گفتا که دیدم دید اوست	مرتضا گفتا که آدم خود هم اوست
مصطفا گفتا که حیدر پاک زاد	مرتضا گفتا که علمم او بداد
مصطفا گفتا که او حق منست	مرتضا گفتا که چون جان تنست
مصطفا گفتا که شه مدبر غیب	مرتضا گفتا که او را نیست عیب
مصطفا گفتا علیّ با بها	مرتضا گفتا که با خیر الورا
مصطفا گفتا که ای تو یدالله	مرتضا گفتا که ای خورشید ماه
مصطفا گفتا که ای مقصود من	مرتضا گفتا که ای تو بود من
مصطفا گفتا که بنشین بوتراب	مرتضا گفتا که ای عین ثواب
مصطفا گفتا که ای شیر خدای	مرتضا گفتا که ای نور لقا
مصطفا گفتا که دیدم دید اوست	مرتضا گفتا که عیدم عید اوست
مصطفا گفتا چراغ شرع من	مرتضا گفتا که جنت زرع من
مصطفا گفتا علی خیبر بکند	مرتضا گفتا که پس عنتر فکند
مصطفا گفتا شریعت جان ماست	مرتضا گفتا طریقت زان ماست
مصطفا گفتا که شرعم دین شده	مرتضا گفتا دلم حق بین شده
مصطفا گفتا که در عالم منم	مرتضا گفتا که با آدم منم
مصطفا گفتا که در من نیست عیب	مرتضا گفتا که هستم سر غیب
مصطفا گفتا که باز حق منم	مرتضا گفتا که راز حق منم
مصطفا گفتا که از حق من شدم	مرتضا گفتا که با حق من بدم
مصطفا گفتا که چو بابت منم	مرتضا گفتا که چون جان در تنم
مصطفا گفتا که من گفت ویم	مرتضا گفتا که من گفت نیم
مصطفا گفتا که حق با من بگفت	مرتضا گفتا که حق از من شنفت

مصطفی گفتا که عالم دام اوست / مرتضی گفتا که آدم نام اوست
مصطفی گفتا که ایمان از منست / مرتضی گفتا که در عرفان ابن منست
مصطفی گفتا که دینی نور من / مرتضی گفتا که تقویب پور من
مصطفی گفتا که یا رب العلا / مرتضی گفتا که یا حکم القضا
مصطفی گفتا که رحمن الرحیم / مرتضی گفتا صراط المستقیم
مصطفی گفتا که لاریب بغیه / مرتضی گفتا که بی حق ای سفیه
مصطفی گفتا نبیام احمد من / مرتضی گفتا پیام احمد من
مصطفی گفتا که غیر او نبود / مرتضی گفتا ندانی این چه بود
مصطفی گفتا که مقصود دلم / مرتضی گفتا که معبود دلم
مصطفی گفتا که با حق راز من / مرتضی گفتا که با حق ناز من
مصطفی گفتا که ایمان دین من / مرتضی گفتا که با حق ناز من
مصطفی گفتا که عرفان نور من / مرتضی گفتا که ایمان طور من
مصطفی که نور کل علیست / مرتضی گفتا که نام من ولیست
مصطفی گفتا که کعبه کوی اوست / مرتضی گفتا که قبله روی اوست
مصطفی گفتا که علم اولین / مرتضی گفتا که خرم راه این
مصطفی گفتا که خرم روی تست / مرتضی گفتا که راهم سوی تست
شیخ چون بشنید از نی این سخن / گفت بر کندم ز دنیا بیخ و بن
گفت با امروز من جان باختم / کفر و ایمان را ز هم نشناختم
با همه دود چراغ و درس علم / با همه خلق جهان بودم بحلم
این همه ذکر و دعا باور دنیک / وین همه خلق و کرم با کرد نیک
مدرسه در ملک خود دو ساختم / خانقه هم یکی دو بی انداختم

مصطفی گفت ... / مرتضی گفت ...

مرتضی گفتا ...

وقت بسیار و غنیمت بیشمار — خانه معمور و یاران بر قطار

گر نباشد بهر حق علمت چه سود — غیر حق باشد همه زنگار و دود

این همه ظاهر بدنیا بود و هیچ — خود نبردم من ز دنیا سود هیچ

سود مال است و سود ابهر بود — این چنینها در درون خر بود

رو تو سود خویش از ایمان تان — تا بیابی در و گوهر بیکران

سود معنی در درون چه بود — این چنینها در درون شه بود

از درون چه چو بیرون آمدم — همچو نی نالان و مجنون آمدم

سالها اندر درون چه بدم — همچو بشه در درون ره بدم

سالها من علم صوری خوانده ام — وز درون خویشتن درمانده ام

سالها در چاه تن غرق گناه — رو کیا بی باش بیرون آن چاه

تا بآن دم دم شوی ای نای من — مغزها بردار و کو هیهای من

گر نباشد همدم تو دم ز شاه — لیک بیرون کی بیابی ز گناه

ای گرفتار درون چه شده — در پی غولان درون گمره شده

تو بجو افتاده در چاه تن — راه و چه استاده و اینک رسن

تو رسن در حلق محکم کرده سخت — تا بپای خود تو محکم بسته

رو رسن در دست گیر و خوش بر کشا — رو چو رس شو در معانیها درآی

ای تو شیخ و دعوی تو نادرست — سنبل معنی ندانی از که رست

گر تو دین را و نداری مرده — در حقیقت هست تیسک زنده

این یقین عطار دارد از نخست — وین محبت از زمین او برست

وین یقین عطار دارد از ازل — ور نداری تو بود دینت دغل

وین یقین عطار دارد همچو روز — تو برو در ریش شیخ خود بکوز

کور ننگ باد ابرشیس تیغ تو / کور باد چشم او از میخ تو

هرکه او بی رو نباشد شاه را / راه گم کرده نداند راه را

گر تو مردی راه او رو همچو من / تا نیفتی در درون چاه تن

هرکه او در چاه تن شه را ندید / رفت در دریای کفر او ناپدید

گر تو خواهی پیر جاه از من شنو / وین رموز پیر شاه از من شنو

هست چاهت چاه تن نیکو ببین / همچو لی بر خیز نالان از زمین

تا جهان گیرد همه غوغای تو / عرش و فرش آید در سودای تو

زانکه حیدر در درون با ر گفت / هم ابا منصور و هم با وار گفت

هم از و یعقوب و هم موسی شنید / هم از و عطار و هم کبرا شنید

هم از و عیسی و بن مریم شنید / هم از و جبریل و هم آدم شنید

هم از و سید بمعراجش بدید / هم از و جبریل و هم آدم شنید

این همه اسرار سر شاه بود / وز درون پی همو آگاه بود

گر تو زاه او روی وصل سوی / وز دوی بگذر که تا یکدل شوی

یکدل و یکرنگ مرد ما بود / پیش دو بین خود همه غوغا بود

هرکه دین او ندارد کج شده / چون درختی دان که او از بیخ شده

هرکه دین او ندارد هیچ نیست / چون درختی دان که او از بیخ نیست

این سخن را تو بگو عطار گفت / حق تعالی با علی اسرار گفت

ای شده پیر خدا خود ورد تو / جبرئیل از کمترین شاگرد تو

در معانی با همه همره بدی / با جمیع ره روان در ره بدی

با محمد گفته در صبحگاه / پس مبارک باد معراج اله

تو بدست مصطفا دادی نگین / خاتم خیر رسل آن خیر دین

آنچه حق با او گفت او با تو گفت / تو با او گفتی و او از تو شنفت

پس محمد گفت کای سر اله / مظهر سر خدا بودی تو شاه

همچو ماهی روشن و تابان بعلم / هرکه دیدش بهشت میدانش چو کرم

مظهر سر عجایب شاه ماست / پرتوی نور خدا همراه ماست

این کتب یکشمه از نام او / دین و دنیا و عقبی همه یک جام او

این همه عطار ز اسرار تو گفت / از تو اسرار معانی و شنفت

هرکه او اسرار شه را گوش کرد / حلقه سر خدا در گوش کرد

هرکه او اسرار شه از سر شنید / او یقین از ماه تا ماهی بدید

هرکه اسرار علی را گوش کرد / جام وحدت را لبالب نوش کرد

هرکه گفت شاه را فرمان نبرد / در جهالت رفت و او جاهل بمرد

هرکه گفت شاه را فرمان ببرد / در میان امتان ایمان ببرد

هرکه او با شاه ما بیعت نبست / تو یقین میدان که از بدعت نرست

هرکه گفت شاه ما در جان نهاد / مصطفا در درد او درمان نهاد

هرکه گفت شاه ما را وی نبرد / خودورا شیطان ملعون کی برد

هرکه او با شاه مردان بد مقیم / جای او میدان تو جنات نعیم

هرکه او با شاه یزدان کرد عهد / عهد او باشد بفرمان همچو شهد

هرکه او با شاه ما باشد درست / در میان باغ او طوبی برست

هرکه او با شاه ایمان آورد / در میان سالکان جان آورد

هرکه او از دین حق آگاه شد / با محبان علی همراه شد

هرکه او در راه عرفان زد قدم / هست او در ذات انسان محترم

مردان

هرکه او در شرع محکم ایستاد / در میان خلق محرم ایستاد
هرکه او در راه حیدر راه یافت / از سلوک سالکان آگاه یافت
هرکه او در راه حیدر دید یافت / از امیرالمومنین او دید یافت
هرکه از شاه مردان خواست بهشت / تو یقین میدان که او خود را بهشت
هرکه او در دین احمد شد خبیث / نیستگی کرد و همه دینش درست
هرکه او از مصطفی ایمان نبرد / در میان کفر بیسر گردان بمرد
هرکه او از شاه مردان دوری یافت / در دم مرگ او شهادت می نیافت
گر تو میخواهی که باشی رستگار / دست از داماان حیدر وامدار
گر تو میخواهی که ایمانت بری / وز جهالت رخت خود بیرون بری
رو تو فرمان خدا را گوش کن / جام دست انما را نوش کن
رو تو از حکم خدا گردن مپیچ / بلغوا ما را الجوان و نا مپیچ
ایها الناس ار بخوانی به بود / تا بغیر از او همه آیات که بود
رو تو اسرار خدا را گوش کن / جام بحری هل اتی را نوش کن
رو تو با حق راز خود را باز گو / در حقایق نقطه بای راز گو
تا تو از خود گم نه ایشان نه ای / در رموز عشق با ایشان نه
عشق باشد جوهر دریای علم / عشق باشد مظهر غوغای عشق
علم باشد جوهر دریای عشق / عشق باشد مظهر غوغای عشق
من بعلم حیدری ره برده ام / همچو لی اسرار از شه برده ام
مظهری دارد اندر دست خویش / این معانی گوید او از هست خویش
هست او شاه هست و دیگر نیست نیست / همت والای مظهر نیست نیست
مظهر کل عجایب حیدر است / زانکه او با هفت با هم حیدر است

ختم بادا این کتب بر نام او / جمله ذرات نقش نام او
در دریای نبوت مصطفاست / در دریای ولایت مرتضاست
مرتضا آیه آلهنست ای پسر / رمید الله از کلام حق شمر
مرتضا میدان ولی حق الیقین / انما در شان او آمد ببین

قال الله تعالی ید الله فوق ایدیهم فمن نکث فانما ینکث علی نفسه

مرتضا دادی خبر از بود و نبود / یکزمان از راز حق غافل نبود
مرتضا میدان امام راستی / این سخن از من شنو گر راستی
راست دید او راست گفت و راست رفت / کمر باز او فکند در نار و لفت
نی چو اخوان سوی کان عشق رو / رو چو قطره سوی بحر عشق رو
رو چو قطره فرد باش و نور شو / ونکهی سوی بهشت و حور شو
هست بهشت و حور تو دیدار او / گر ندانستی برو مردار تو
روز عقل خود بیکبار گرز / تا بر آرد نام نکیت عشق تیز
رو تو خود را از میان بر دار تو / تا ترا سلطان دین دارد نکو
رو تو خود را نیست گردان از وجود / تا بیابی در از ان دریای جود
رو تو خود را در میانه نیست کن / تا بیابی سر معنی در سخن
روز دنیا دور شو چون مرتضا / تا بیابی تو عیان سر لقا
هرکه او اینجا لقای حق ندید / همچو خیران در زمین حق چرید
رو تو انسان باش و از انسان شنو / جمله اسرار حق زیشان شنو
رو تو غیر حق مبین در کاینون / تا شود نور عیانت رهنمون
رو تو با حق راز گو و زحق شنو / گر تو هستی راه بین و راه رو
راه بین بد مصطفا با مرتضا / غیر ایشان نیست اینجا مقتدا

[illegible]

[illegible]

گر تو میخواهی که از ایشان شوی / هرچه این بیچاره گوید بشنوی
اولت ایمان بباید دین درست / از ضمیر دشمنانت شوره رست
رو تو این پیر معانی گوش کن / هرچه گویم بشنو و خاموش کن
راه ایشان گیر و فرد فرد شو / در مقام راه عرفان مرد شو
کم خور و کم گوی و کم از ایشان باش / در میان عاشقان اسرار باش
رو نشین با عارفان نیک خو / دور شو از همرهان بدگو
با محبان علی همراز شو / از مقام بیخودی ممتاز شو
رو تو هرچیزی که بینی نیک بین / تا ترا گردد معانی همنشین
رو تو هرچیزی که گویی نیک گو / تا ترا ماند بعالم گفت و گو
رو تو این بیت ابا منظر بند / تا شوی در ملک معنی سربلند
جهد کن تا نیک باشی در جهان / در میان سالکان و عارفان
رو تو عشق آموز و صورت کن خراب / ورنه در دنیای دون گردی تباب
رو تو علم حق بدان و هوش شو / بعد ازان در علم معنی کوش شو
رو علوم ظاهری را ترک کن / یا چو عطارت دوای مرگ کن
کز علوم ظاهری چیز حال نیست / وز علوم باطنی چیز حال نیست
از علوم ظاهری بیجان شوی / وز علوم باطنی با جان شوی
از علوم ظاهری طوفان شوی / وز علوم باطنی عرفان شوی
از علوم ظاهری گردی خراب / وز علوم باطنی یابی ثواب
از علوم ظاهری با خود شوی / وز علوم باطنی بیخود شوی
از علوم ظاهری بی او شوی / وز علوم باطنی با او شوی
از علوم ظاهری بیدل شوی / وز علوم باطنی خون دل شوی

بیاباب خراب
فرهنگم

از علوم ظاهری ترسان شوی / وز علوم باطنی ایشان شوی
در علوم ظاهری خیر رهبر نیست / همچو تو اسرار دان در دهر نیست
ای تو اسرار درون جان ما / همچو خورشید جهان تابان ما
از درون و از برون پیدا شده / سالکان را رهنمای جان شده
عرش و کرسی ذره‌ای از ذره‌ات / ماه و خورشید از درون دیده‌ات
این جهان و آن جهان یک نقش تو / در میان جان و تن بخشش تو
من کیم تا وصفت آرم در زبان / زانکه هستی در همه جانها نهان
یا امیر المؤمنین عطار را / ریز ریزان کن درو انوار را
یا امیر المؤمنین از لطف تو / دیده‌ام در سر معنی لطف تو
یا امیر المؤمنین با من بگو / سر اسرار خدا را رو برو
تا شود روشن دل و جانم تمام / وانگهی گویم ز اوصافت تمام
ای ز اوصاف تو روشن جان من / پرتوی از نور تو ایمان من
یا امیر المؤمنین خود گفته / وین معانی چو در را سفته
جهد کن عطار و خود را گوش دار / وین معانی نهان را هوش دار
رو مگو پیش خران اسرار را / زانکه ایشان خود ندانند کار را
کار ایشان قصد درویشان بود / حال ایشان صورت قرآن بود
معنی قرآن کم از آن باش / با فقیران و غریبان یار باش
کار جان است در عالم مدام / سلسله در سلسله میدان تمام
سلسله در سلسله میرود بحق / چون بخواندی تو چه دانی این سبق
من سبق را از علی آموختم / نه ز هر جاهل معنی آموختم
من سبق از کل کل آموختم / جامه ایمان از و بر دوختم

من ز دنیا رخت خود بربسته‌ام — وز جهان دون بکلی رسته‌ام
من سبق را از اله آورده‌ام — مصطفا را عذرخواه آورده‌ام
من سبق را از یقین دانسته‌ام — این یقین خود زخود بنهفته‌ام
من سبق را گر بگویم فاش فاش — جمله مستان محو گردند در بلاش
من سبق از ذات او گویم بدم — چون نمیدانی حکویم با تو خام
من سبق از میم گویم باز لام — باز الهام عطای بار نام
من سبق گویم ولی تو گوش کن — در معنی مرا در گوش کن
من اما عطار خواهم گفت راز — زانکه با حق اوست دایم در نماز
چونکه عطار این رموز از سر شنید — گفت آمد نور حق در من پدید
ای ز نور روشن همه روی زمین — هست عطارت زخرمن خوشه‌چین
من کیم تا دم زنم از گفت خود — خود همه در ما بعالم سقت خود
من کیم یک بندهٔ بیچاره‌ٔ — از مقام جان و تن آواره‌ٔ
من کیم خود گرد از نعلین تو — ذرهٔ افتاده پیش عین تو
یا علی واصل بکن این ذره را — تا شوم خورشید و گیرم کره را
بس زبان بگشاد کای عطار دین — دادمت اسرار و دریای یقین
چون شنید عطار از سر غیب — گفت عطارت ندارد هیچ عیب
گر همی خواهی که یابی سر این — روز جان خود گذر در راه دین
گر همی خواهی که یابی یار را — در دل خود می‌طلب عطار را
در عجایب سرها دارم نهان — لیک جوهر را بیاور در میان
تا بگوید حال و احوالت تمام — وانگهی در وادی معنی خرام
راه دین راه علی دان در یقین — تا شوی نور الهی راه بین

اول بنیاد مظهر گفته ام / وین کتب از گفت حیدر گفته ام
آخرین هست این کتاب اولین / اولین هست این کتاب آخرین
این کتب را گفتها از علم حق / این کتب را نقطها از علم حق
بعد ازین خواهم سخن بسیار گفت / می توانی یک کتب را سر از گفت
این کتب را مظهر حق نام کرد / در میان خلق عالم عام کرد
گفتمش گویم بحکم لایزال / هم بفرمان خدای ذوالجلال

این کتب را گفته ام از راز گفت
ور ز من الهام عطار گفت
مرو ای یک کتب سر اسرار گفت

در معانی اسرار طبیعی و دانش حقیقت او و روشن شدن دل عارف [illegible]

یکشبی در بحر شاه اولیا / غوطه خوردم جوهری دادند عطا
جوهری داشتش نهادم نام او / من عجایب سرها دارم درو
هر که خواند جوهرم سلطان شود / روح مطلق گردد و انسان شود
هر که خواند جوهرم چون جان شود / در میان گنجها پنهان شود
هر که خواند جوهرم ایمان شود / در میان سالکان عرفان شود
هر که خواند جوهرم گوهر شود / در درون جان خود رهبر شود
هر که او خود را بداند او شود / همچو منصور زمان حق گو شود
رو تو پیدا کن کتبهای مرا / تا درو بینی خدا را با لقا
گر خدا خواهی که بینی در عیان این / رو بعالم جوهر و مظهر بخوان
تا ببینی تو خدای خویش را / باز یابی سرهای خویش را
گر نه بینی کور باطن بوده / همچو کوران در جهان گردیده
ای برادر چشم دیدت برگشا / غیر حق تو خود نه بینی هیچ جا
من درین گفتارها حق گفته ام / واندرو اسرار مطلق گفته ام
من سخن را از کلام و از حدیث / گفته ام باور ندارد آن خبیث

در معانی گنج دارم صد هزار
صد هزار [illegible] صد هزار

گنج عرفان و معانی بی‌شمار — آوریدم من در و خود صد هزار
باز آییم بر سر آن گنج خویش — زانکه بردم در عجایب رنج خویش
رنج من این بد که سرگردان شدم — اندرین دریای بی پایان شدم
حضرت شاهم بیامد جام داد — در میان عاشقانم نام داد
گفت ای عطار همراه توام — بر جمیع سرت آگاه توام
زانکه این خوان خدای است خدا — این بغربت آمد از رب العلا
این زمین یک نقش از خوان وی است — آسمان خود عکس احسان وی است
نام من عطار گفت و گفت و گو — از من و از غیر من بنهار گو
نیک و بد از پیش حق وان در جهان — نیک بیگانرا و هم بد حق بدان
بد بحکم اوست گفتا بد کمن — این سخن گفت حق است اینک سخن
این ندا از غیب آمد گوش را — ما بتو دادیم سری هوش را
زانکه عطاری تو در دکان من — هر چه جویندت بده از خوان من
زانکه این خوان از خدا آمد بمن — و ندران پیدا و پنهان سر لن
هست دنیا ذره از خوان من — قرص خورشیدست تا بان من
زانکه این خوان خدای از خدا — این بغربت آمد از رب العلا
این زمین یک نقش از خوان وی است — آسمان خود عکس احسان وی است
حق تعالی گنج اسرارم بداد — در درون من معانی را گشاد
از من اسرار خدا شد آشکار — زین حدیثم نی ننالد زار زار
کرد با جان عالم معنی قرار — چار عنصر را بداده پود و تار
از نبی باشد ترا ایمان درست — ور منت باشد عرفان درست
ای تو از حق غافل و از کار خود — می ندانی هیچ تو رفتار خود

گر بدانی اصل خود سلطان شوی / ورنه همچون دیو و جن شیطان شوی
ای تو دور افتاده از سلطان خویش / می ندانی هیچ تو پایان خویش
ای تو دور افتاده از ماوای خویش / جهد کن تا تو روی با جای خویش
منزل و ماوات جای عاشقست / وین رموز صادقان و صالحست
سالک راه خدا آنکس بود / کین جهان در پیش او چون خس بود
بعد ازان او ترک سر گوید چو من / همچو منصوری شود نی خویشتن
هر که او از سر گذشت و دیدار یافت / این معانی در جهان عطار یافت
رو تو ترک حرص کن عطار شو / وانگهی از خواب و خور بیزار شو
ای تو در دنیا گرفتار بدن / بر تو حقیقت هم نهادن نام زن
نی تو زن نه مرد در راه اله / دیو ملعون برده است آخر ز راه
دیو ملعون است شیخ بی معنی بود / راه رو باید که با تقوی بود
راه رو دانی که باشد در جهان / با تو چند گویم مگر کری فلان
راه رو در راه حق میدان نبی / بعد ازان میدان شه خود را ولی
همچو ایشان رو تو راه شرع را / حیله و تزویر مان بهر خدا
راه حق خواهی که یابی همچو من / رو تو مهر شاه مردان بتن
گر تو اندر جان و تن مهرش نهی / از عذاب دوزخی ایمن شوی
گر تو مهرش را نداری در درون / بی شکی ملعون و مردودی و دون
بعد مهرش ورد او آور بدست / ورنه بینی همچو سگان زیر دست
مهر آلت با درم چون بت بود / بعد ازانت با فقیران بت بود
رو تو راه راست رو گر راستی / ورنه لای مرتضا دین خواستی
دین چه باشد و اصل اندر راه او / خود فرو رفتن چو بیژن در چاه او

هر که جون دانه بیفتد در زمین   خود برون اید جو ای اسرار این
حال دین بشنو ز من ای مرد نیک   روغن ایمان مریزان تو ربیک
جون پدر این بنده را تعلیم کرد   او بیستادم مرمرا تعظیم کرد

در بردن پدر شیخ با استاد و خطاب دیدن استاد معاینه اسرار کلی از وی

گفت ای نور دو چشم صالحان   وز معارف نقد اسرار از زبان
همچو تو فرزند در گیتی نزاد   دشمنانت را سر و تن کو مباد
ای تو معصوم و پدر در پیر دین   از تو روشن گشته ایمانم یقین
ای تو در ملک دلم روشن شده   در میان باغ جان گلشن شده
من امام خویشتن دیدم بچشم   تو امام خود نیاری جز بخشم
من امام خود ز خود بشناختم   زانکه دنیا و دین در باختم
دین و دنیایت نیاید هیچ کار   از من این دم این سخن را گوش دار
گر نباشد آن امامت راهبر   از وجود خویش کی یابی خبر
رو تو در دین خدا ایمان بیار   تا شود سر نهایت آشکار
رو تو در دین محمد راست شو   همچو عطار از طریقت حسبت شو
هر که دید از علی پیدا ایذید   تو یقین میدان که او حق ایذید
گفت پیر روزی باستادم سپرد   گفت کن در پیش استادت سپرد
پس معلم پیش خود بنشاندم جو نور   گفت هستی تو مرا در جان جو نور
آن معلم بود در عالم در جهان   همچو خورشیدی که باشد او عیان
آن معلم بود در وارث در علوم   حکمت لقمان نموده در نجوم
او تصوف را نکو دانسته بود   در بلاغت پس معانی سفته بود
در علوم جفر او جون نقطه   بی باسرار نهانی برده

داشت او یک سلسله کاندر نسب / پیش اهل البیت گویندی سبب
او علوم از پیش جعفر داشت او / این ز انفاس پیمبر داشت او
چند وقت او در درون جان خویش / با خدا گفته معانی زان پیش
گفت یارب توشه راهم بده / در طریق عشق خود جانم بده
تا شوم بینا و گویا ز نکهت / همچو گردی باشم اندر آن رهبت
ای شده همچون قمر تابان بعلم / وی ربوده گوی معنی از حلم
بود او ان بود عرفان آمده / در جهان خورشید تابان آمده
لیک او از فخر دین راضی نبود / ز آنکه او از دین حق راضی نبود
چند نوبت نجم دین کبری ما / آمده در پیش او خود با صفا
لیک خدمت سینت تا مشتی برم / از پی سلطان خود مشتی برم
همچو منصور او هزاران جام خورد / نی چو آدم گندم او از دام خورد
او ز عرفان خدا آگاه بود / هم با سرار حق همراه بود
سی هزار اسرار حق دانسته بود / از وجود خویش کلی رسته بود
سی هزار از گفته شرع رسول / سی هزار دیگر از راه عدول
جمله این سرها ز مکتوبات غیب / از درون او در آمد چون حبیب
او ز خود گم گشته و گلشن شده / در میان عاشقان روشن شده
سیصد و شصت و دو عارف را ز راه / خدمت شایسته کرده سال و ماه
گفت کای فرزانه فرزند یک سخن / بشنو از من یادگیر و گوش کن
من بگویم یک سخن از من شنو / تا شوی اندر معانی ماه نو
با مبین از حق بود بهری شما / جمله خواهم کرد بر تو من نثار
زانکه دی شب من بخلوت دیده ام / ناگهان یکی پیش در آمد از درم

چون نظر کردم رسول الله بود / در میان جان من خود شاه بود
روی خود پیشش نهادم بر زمین / گفت سر بردار و صنع حق ببین
من بحکم او چو سر برداشتم / در دل خود نور حق افراشتم
چون نظر کردم بروی مصطفی / دیدم اندر پهلوی او مرتضی
گفت با من مصطفی کای مرد دین / می‌شناسی مرد را این دم یقین
گفتم آشناسم او را ختم رسل / در میان جان و را ایمان کل
من ورا ایمان خود دانسته‌ام / از عذاب حق تعالی رسته‌ام
من امام کل ورا دانم بحق / زانکه او خوانده بمن خود این سبق
من امام کل ورا دانم امام / غیر او معنی ندارم والسلام
من درو اسرار حق را دیده‌ام / من ازو عرفان حق بشنیده‌ام
من درو بینم همه آفاق را / من ازو دانم مرین نه طاق را
من ازو گویم سخن در ذات حق / من ازو خوانم همه آیات حق
من درو بینم همه نور اله / خود ازو تابان همه خورشید و ماه
من درو دیدم همه دیدار حق / زین معانی برده اند حوران سبق
من درو دیدم ولایت را تمام / نه خدا گفته ثنایش در کلام
من درو دیدم کتابی پر ز علم / من درو دیدم همه دریای حلم
من درو دیدم تمام انبیا / زانکه او بوده امام و پیشوا
اوست دانا در علوم اولین / اوست بینا در علوم آخرین
من درو دیدم که خود منصور بود / لاجرم او در جهان منصور بود
من درو دیدم که آدم بود او / پیشکی عیسی مریم بود او
من درو دیدم که حق را دید او / گل ز بستان معانی چید او

[illegible]

[illegible]

من درو دیدم که عین از او نبود　　کوری چشم منافق باد و دود
من درو دیدم که عالم بود او　　در حقیقت پیر پاکم بود او
بعد از ان گفت رسول هاشمی　　کین سخنها را شنید اندر ولی
وین معانی راز کی اموختی　　خرقه توفیق ایمان دوختی
گفتمش انکس که با من بار گفت　　وان همه در در شب معراج سفت
گفتمش انکس که با ثبت در علوم　　مینماید تاج عزت از قدوم
گفتمش نظم همه از گفت اوست　　وین همه انوار قدرت لطف دوست
گفتمش انکس که اسرار قدر　　گفته است با جن و انس و بحر و بر
گفتمش انکس چو در علم و فضل　　پیش او باشند حقیقت جمله وصل
گفتمش انکس که باشد او عظیم　　بر بهشت و دوزخ او دان مستقیم
گفتمش نظم همه از گفت اوست　　در دریای کلام از سفت اوست
پس رسول هاشمی گفت این علوم　　او ترا گفتست که گویی در نجوم
تا بکی باشی خموش و دم نخود　　گوی معنی را یکی خواهد برد
چونکه خورشید جهان مطلع شود　　بعد از انی نور او منبع شود
همچو بلبل مست گشته دم زده　　عالم جان را خوشی برهم زده
وقت صبح بامداد اید بتو　　عارفی در معنی قران بگو
آید ان پیر و با او یک نبده　　همچو قطب آسمان شب زنده
جام اسرار بدهد تا درکشند　　وین همه دریای معنی درکشند
او بود عطار و عطر افشان شود　　بود معنی اش همه در جان شود
او بعالم سر ما گوید بما　　از درون او برآید این ندا
گرچه منصور از اناالحق دم زند　　لیک عطار از حقایق دم زند

از طریقت میرود تا سوی او
ما با او دادیم دم تو دم بخود
تو برو او را ز عرفان پرس گو
رو تو الحبر دیده از سر جان
رو تو او را از من و از شاه گو
ما با او دادیم اسرار خدا
ما با او دادیم گویا سے عشق
ما با او دادیم مر پنهان که بود
ما با او دادیم عزت در جهان
ما با او دادیم جام کوثری
ما با او دادیم جام مست می
ما با او دادیم انفاس کلیم
ما با او دادیم سلطانی علم
ما با او دادیم در ناب یتیم
ما با او دادیم خیبر حیدری
ما با او دادیم دینار انطق
ما با او دادیم ای دانا برو
ما با او دادیم معنی کلام
ما با او دادیم بحث اولیا
ما با او دادیم راه حق بحق
ما با او دادیم راه حق بحق

شرع ما هست ای یار بگو
هستی تو دانسته این دم بخود
نی جو واعظ تو سخن در سر گوی
جمله را با او بنه تو در میان
سر اسرار خدا با جاه گو
تا بگوید از زبان ما بما
ما با او دادیم بینای عشق
ما با او دادیم سر عرفان که بود
ما با او دادیم حرمت این بدان
ما با او دادیم نطق و گفت نی
ما با او دادیم حکم مشتری
ما با او دادیم سر مستقیم
ما با او دادیم دریا بار حلم
ما با او دادیم جنات نعیم
ما با او دادیم نهج مولوی
ما با او دادیم عطار آفاق
ما با او دادیم خود با او کرد
ما با او دادیم علم با نظام
ما با او دادیم تاج انبیا
ما با او دادیم گفت اینک ورق
ما با او دادیم گفت اینک ورق

ما با و دادیم سری لوکشف — ما با و دادیم نور من عرف
ما با و دادیم جان زنده — ما با و دادیم نفس مرده
ما با و دادیم گنج خلوتی — ما با و دادیم حکم حکمتی
ما با و دادیم جان و روح تن — ما با و دادیم وگوشش کین کهن
ما با و دادیم مظهر را بدهر — ما با و دادیم جوهر را بشهر
رو توجه هر کبیر و مظهر را بکف — تا بدانی لوکشف با من عرف
کامل و واقف شوی برف و بون — خوذ ز کالا نعام ایی برون
بعد از ان دانی مقام عشق یار — تو شوی با با بمعنی یار غار
ما همه عشقیم در عشق امدیم — خود بمظهر از همه فسق امدیم
عشق او در جان ما سوزان شده — زاهد خودبین چو پر گردان شده
هر که او از پیر ما اگاه نیست — همت ما خود با و همراه نیست
هر که ما را در یقین نشناخته — در جهان ایمان خود در باخته
هر که راه ما رود ره یابد او — از مکاید بدان ایمن شد او
هر که از ما دور شد نی نور شد — همچو حمالی که او مزدور شد

در وداع شیخ استاد و حال این ...

چون شنیدم من ز استاد این سخن — اتشی در جانم افتاد این زمن
اتش شوق و لایت جوش کرد — از درون و از برون مدهوش کرد
گفت پیر راه کای بیخود شده — اتش اسرار من خود در زده
نقطه سر قلم با لوح گو — بعد از ان علم صور از لوح شنو
گفتمش چون علم حق امد درون — غیر حق را از دلم کردم برون
عشق امد پیش من رهنمون — جهد کن از هستی خود رو برون

ما با و دلوه‌یم گنج از ازل
ما باو دلوه‌یم جان پیش اجل
صح

IMPERIAL LIBRARY

من

من بکلی خویش را کردم تباه / چون بدیدم مظهری ذات اله

یک چله در پیش او سلطان بدم / در کمال سر او حیران بدم

آنچه گفت او گوش کردم من تمام / بر جمال شاه خود کردم سلام

وانگهی از وی اجازت خواستم / از سر جان و تنم برخاستم

رفتم اندر گوشه پنهان شدم / آنچه او میگفت من خود آن شدم

جان من از هستی خود کردم تباه / تا رسیدم من بدیدار اله

هر که او دید خدا را دید دید / بی شکی او در مقام حق رسید

هر که حق را او بدا اندر حق شود / بی شکی و عین حق مطلق شود

گرچه منصور از انا الحق دم زند / جمله عالم را همه بر هم زند

کفر و ایمان را گذار و حق شناس / تا شوی در دین احمد حق شناس

هر که او از دین احمد روی تافت / او بهمراهی شیطان بوی یافت

این رهی باشد که بیرون از جنت / روسیه باشند هر کس این رفت

احمد مرسل علی را راه گفت / هم بما و اسرار الا الله گفت

روز احمد بر سر منبر مرتضا / حق تعالی آن گفت با او بال اتی

تو چه دانی سر آن سلطان دین / او ید الله است در عین الیقین

نه خدا گفتست در ختم عزیز / یا رسول الله آیات منیر

ایها الناس این بود الهام او / زانکه از حق آمده پیغام او

گفت با احمد خدا این کن ندا / که تو داری این رسالت بهر ما

گفت احمد با خلایق این ندا / هستم این دم خود رسول بر شما

هر چه حق گفتست من خود آن کنم / بر شما اسرار حق استان کنم

چونکه جبرئیل آمد و با من بگفت / من بگویم با شما راز نهفت

این چنین گفتست قهار جهان حی قیوم و خدای غیب دان

مرتضا والی دین ملک منست هر که این سر را نداند او خرست

ملک کمتر از زنان دون بود همچو آن شمر لعین ملعون بود

مرتضا باب علوم مصطفاست مصطفا کان کرم گنج سخاست

مرتضا نفس رسول مرسلین مرتضا ایمان تحقیق و یقین

مرتضا را چون محمد همدمی مرتضا را فاطمه خوش محرمی

مرتضا را بد حسن اسراردان مرتضا را بد حسین اسرارخوان

مرتضا را بود سلمان تکیه گاه بود زو قنبر غلام و خاک راه

مرتضا را اولین و آخرین مرتضا را باطنین و ظاهرین

مرتضا را کعبه بد مولودگاه مرتضا را قبله بد نور آله

مرتضا را بود کتف مصطفا مرتضا را گفت تنها مرحبا

مرتضا را بود جان زنده مرتضا را بود غیرش مرده

مرتضا را کوثر و زمزم روان مرتضا را خود بهشتی جاودان

مرتضا بد تاج دار هل اتی مرتضا بد در ولایت انما

مرتضا بد بر دو دیوان امین مرتضا بد رهبرنده راه بین

مرتضا بد با جمیع انبیا مرتضا بد با جمیع اولیا

مرتضا بد با نبی در هر زمان مرتضا بد با نبی در هر مکان

مرتضا بد سر آیات کلام مرتضا بد بر محبان خود پیام

مرتضا بد حله در حل حله حله معنی خود او بد حل حله

حل حله مور حل حیله می دهی تا رسی در معنی حل حرف حق

جبریل ازین حیله دار دحله زان بخلوت خانها دار دحله

مرتضی آنکه جبرئیل از جان غلام / زانکه بود استاد او در هر تمام

تو نمیدانی امام خویش را / بگذر از باطل بگیر این کیش را

مرتضی داماد دین ختم رسول / مرتضی اسرار حق وارد قبول

گر تو زاه او بگیری نی رهی / همچو موشی اوفتاده در چهی

رو تو راه راست اینک راستی / هم بیابی آنچه از حق خواستی

رو تو راه راست را از شاه پرس / تا برد تو سیر او از جاه پرس

تا بر آید نی بگیرید قال او / در معانی فتنی جمله احوال او

نی همیگوید که اسلامم علیست / من همیگویم که ایمانم علیست

تو چه گویی خونک ایمان سنتیست / خوذ ولای شاه مردان ملتیست

رو ولای شاه گیر و ترک غیر / تا کنی در عالم معنی تو سیر

رو ز همراهی شیطان دور شو / رو باولاد ولی ما گرو

ورنه شیطانت زند بیشی زنار / همچو زر سوزی در آتش بی عیار

زر بسوزد چون عیاری باشدش / اندرین آتش قراری باشدش

بی قرار است شیخ تو و بی عیار / همچو شیطان در معانی سوگوار

هر کرا همراه شیطان باشدش / همچو شیخ تو مریدان باشدش

رو تو ترک شیخی و مسواک کن / غیر حق را از دل خود پاک کن

رو ز دوئی گذر ز احوال مباش / همچو احمد و احد اکبر شناس

بعد از آنی ترک مذهبها بکن / یک بگیر و عالمی رسوا مکن

رو تو ترک رفض کن خارج مباش / تا بیابی در جهان علم معاش

مذهب بسیار باشد مختلف / خوذ نکو باشد همه بیش خرف

خود خرف باشد هر آنکو مذهبیست / هر که بر یکی بود او منقبتیست

رو رجوعی بحق کن در لباس

مذهب حق یک بود نی چار چار | این سخن نقلست نه ذاتست و کار

جمله یک مذهب و یک دین داشتند | در ره تحقیق تلقین داشتند

رو چو ایشان ترک چار و دو بگو | تا بیفتد شست و بنت در گلو

این کتابهای که بینی در جهان | نی کلام حق همه تصنیف دان

هیچ میدانی که تصنیفات چیست | وین همه شرح و دلایل بهر کیست

بهر آنکس کور بود در مدرسه | شرح گویند از علوم مجمله

بعد از این و قاف گالی ران او | جمله بی عقلان برند فرمان او

رو تو ترک وقف و دو نان کن بگیر | ورنه افتی همچو ایشان در سقر

عقل آنکس را بود کو فهم کرد | علم معنی را بمعنی وهم کرد

روز فتوای مقلد دور کش | تخم عرفان و معانی ام بپاش

مظهرم رونیده تخم و بست | جوهرم نطق نبی المرسلین است

او بزرگ مدرسه از زر شده | در میان عارفان چون خر شده

بس بگیر ز علم و زر بیشمار | من بر و میگیرم ازین دو من انبار

زانکه این وقفست میدانی که احمقست | جمله خون و ریم در دلشان نجست

مبرما انزا لجوب و فین شد | کین زبانت از وظایف میرسد

بعد از آن مفتی با فتوی تو نشست | بهر یک دینار او صد جا نوشت

بدعت و بهتان همی میکرد راست | تا بگیرد یک درم کین حق ماست

زینهار ای پسر دوری گزین | از چنین قومی که نی دارند دین

قشر با نینداکرد ز قشری بکرد | در معانی کوشش کردی تو مرد

اولئک الذین حبطت اعمالهم فی الدنیا والاخرة وما لهم من ناصرین

هر که ترک جیفه دنیا نکرد | همچو کلب از لقمه او خود انکرد

نه ز د

بحر دانست گور اعمش هست نیست ‏ ماجرا دانست گور افسق نیست
تنگر کن عطار چون الیاس نبی ‏ همره عرفان و نالیش چون نبی
تسکر کن عطار زین آلوده‌ای ‏ خمر نهتر باشد از وقف و نی
حال اهل قشر معلوم تو شد ‏ انچنین قاضی ز مخدوم تو شد
حق تعالی نان از او خواهد گرفت ‏ بعد از آن جان از او خواهد گرفت
حال قاضی که بود اندر سراه ‏ باز گویم نی بفعل مستضاد

ورود واقعهٔ قاضی و ملازم و مال یتیم خبر باید

من بگویم حال قاضی است تمام ‏ زانکه رشوت گیر شد از خلق عام
رو همی بیند که دارد نام ننگ ‏ رفته او در نار دوزخ بی درنگ
رشوه بسیار و زرهای یتیم ‏ در نهانی گیر و اینها را الیم
پس یتیمی نسبت را پیدا بکرد ‏ مال او در دفتر خود جا بکرد
یک ملازم را بگفت کای مرد نیک ‏ ضبط کن تو مال او را نیک نیک
شش هزاری داشت آن یتیم ‏ گفت حق داده مرا خود این نعیم
پس گرفت آن زر بسوی خانه رفت ‏ وز یتیم بی پدر بیگانه رفت
پس گرفت او خود هزاری بخش خود ‏ پنج دیگر را از ده بر نقش خود
روز دیگر بخش خود قاضی گرفت ‏ دین شریعت را ز حق بازی گرفت
گفت قاضی توجه کردی وجه دی ‏ گفت هزاری خرج کردم بهر وی
پس هزاری کرد قاضی قرض از او ‏ گفت دیگر را بکن تو خرج او
پس ملازم را بگفت کای پیر زرگ ‏ یک قباله او فرستاد بهر زر کن
قرض خواهد از من او زر یک هزار ‏ اندرین صورت شدستم سوگوار
زر ندارم غیر از وجهی یتیم ‏ من برین زر هستم این دم مستقیم

ترسم از حق من بوی زر چون دهم / با دل مجروح و مسکین خون و غم
لیک می باید بهر ارش داد زر / زانکه باشد خود مرا از وی ضرر
وان دگر را ضبط کن نیکو چو من / تا امین شرع باشی پیش من
چند گاهی چون بر آید زین سخن / گفت این باقی بدار و بیخ و بن
من بگویم زر ز من دزدیده اند / این بعین خویش در شب دیده اند
خود برین معنی بود قاضی رضا / زانکه او زین زر گرفته هم بها
فکر اینمعنی کند در شرع راست / زانکه او قاضی بود در شرع راست
رفت پیش قاضی و زر یاد کرد / خاک آن در را همه بر باد کرد
گفت با قاضی که بر من رحم کن / دزد زر را برد نیکو فهم کن
وجه آن مسکین یتیم مستمند / بد به بدره زر بحجره در کمند
جمله را دزدان بدزدیدند رفت / من چگویم ای عزیز نیک بخت
گفت رو چون بر تو این دعوی کنند / رو بگو کین جمله را از من دزدند
هیچ تقصیری نکردم در نهانش / خود ترا سوگند آید ور باشتی
من امینی بودم اندر وجه او / من نبودم در جهان چون هیچ او
من بدم در حفظ آن مضبوط نیک / من ورا محکم نهاده زیر ریگ
هیچ بر تو می نیاید مرد ماین / از غم و اندوه آخر فرد باش
زین خبران مستمند بی خود دمی / تا در گرمابیس قاضی در رسید
شعله میزد خود درون او زین / حالتی در وی فتاده آتشین
بس گرفت خود امین خویش را / پیش قاضی کرد با او ماجرا
بعد از ان قاضی بگفت ای بوالعجب / این چنین در شرع ما بود عجب..
او یکی مرد امین نیک هست / سالها در محکمه دارد نشست.

اندرین بدعت نکرده او خطا / اندرین صورت بیارم صد گوا
چون زر از وی دزد برده ای پسر / بس و تو از سیروی درگذر
دیگر آنکه هیچ می باید شرع / در زمین خویش باشانش چو زرع
چو نتیم از قاضی اعظم شنید / دست بر سر زد که یا قرب مجید
کار قاضی این و کار مفتی آن / کار ملای مدرس هم همان
صالحی نیست کایشان میروند / این همه دنبال شیطان میروند
کار اینها این و فکر کار کن / این چنین کس را بر جو بر دار کن
شرع احمد این بفرموده که تو / این چنین ها سازی اندر دین او
رو حذر کن از چنین قوم کثیف / رو بسوی عارفان حق لطیف
راه شرع احمدی یا پیکی بود / هر که رو تابد بدو زاکی بود
مرتضا رفت راه احمد در جهان / این طریقت گشته است با ما عیان
راه حیدر گیر و دین مصطفا / غیر این معنی نگوییم هیچ جا
راه راه مصطفا و آل اوست / چون علی اینستی برو کان ره نکوست
من بتو صد بار گفتم صد هزار / دست از دامان حیدر وا مدار
راه حیدر رو که اندر راه او / نور حق بینی همه همراه او
راه راه اوست دیگر راه نیست / گر روی راه دگر خیر جا نیست
خویشتن مفکن تو اندر چاه تن / جهد کن تا تو برون آیی چو من
این همه در ها بسفت عطار سفت / در درون گوش او گر یار گفت
نیک بشنو گوش گیر این در ها / تا شود روشن ترت شب هجرها
چون سنت تاریک ظلمانی بود / در درونش آب حیوانی بود
رو بخور آب و درو شو زنده تو / تا بیابی تو حیات نو ازو

زانکه من شبها بکنجی بوده ام / راه معنی را بکنجی برده ام
منظرم جان و جواهر معرفت / چند بوئیت من ازینها گفتمت
ای تو مغرور جهان و مال خود / رحم می باید ترا بر حال خود
گر هزاران سال تو زحمت کشی / مال دنیا را همه در هم کشی
عاقبت بگذاری و بیرون روی / خود یقین میدانکه تو ملعون ری
هست لله دنیا پر ز آتش هیچکس / تو فتاده اندرو چون خار و خس
ای گرفتار عیال و زن شده / همچو حیوان در پی خوردن شده
چند حسرت بر خوری این نفس را / بارها کردیم با تو ماجرا
رو تو از دنیای دون بگذر چو من / گر توانی پا نهی و بار انجمن
ای تو در بازار دنیا بس خراب / می نداری هیچ از عقبی ثواب
بهر یک نانی چنین سرگشته / در میان تولیان حیران شده
گر تو صد اشتر پر از دنیا کنی / وین جهان را تو پر از غوغا کنی
سقف و ایوان باز و سلطان شوی / تاج دار ملک هندستان شوی
ور چو اسکندر شوی با تاج و تخت / یا چو افریدون شوی با خز و رخت
یا چو کیکاوس و رستم خودور / عاقبت گردی بدنیا عور عور
عاقبت راه فنا گیری به پیش / تو عدم بینی همه اعضای خویش
بعد از آن در خاک پنهانت کنند / خود عزیزان ختم وراثت کنند
این جهان را بین و فکر خویش کن / زاد راهت منظر درویش کن
رو تو در درویشی گزین و پاک باش / در میان عاشقان چالاک باش
رو تو با خلق خوش و از حق شنو / تا بیابی سر عرفان نو بنو
تو بیابی ای ولی راه خدا / گر هزاران سال باشی با ریا

بی دلیلی راه گم گردد ترا / خوش دلیلی هست شاه اولیا

راه او راه محمد دان درو / ورنه در گردن فکندی طوق تو

طوق لعنت همچو شیطان بسته / بهر دنیای دنی پیر گشته

همچو عطار اندرین ره زن قدم / گر همی خواهی که یابی پیر هم

رو تو گردی باش اندر پای او / تا یکی دریابی از دریای او

من بصنعت گفتم این احوال تو / تو نمیدانی که چون بشکست بال تو

گر بمعنی ام رسی انسان شوی / ورنه میدانک چو حیوان شوی

من بصنعت سحر دارم در سخن / من ازحق دارم این سر کهن

من بمعنی موشکافم فهم کن / رو معانی را بیاب از این سخن

من ز دریا با جواهر آرمت / و اندرو پس ها نظاهر آرمت

خود خردمندان همه اندر منند / من درین مظهر نگو اندر منم

رمزها دارم ز دریای نیاز / کو جوانمردی که دارد فهم راز

فهم من در جان صاحب راز شد / زانکه او با اهل حق دمساز شد

فهم من در جان عاشق نور شد / زین سخن دانای جان مستور شد

هر که او مستور شد در راه عشق / هست او در جان و دل آگاه عشق

عشق پر گرد او در کل حال / حال معشوق داند در زلال

هر که او همرنگ یار خویش بود / از صفت گر و بیان درویش بود

ای تو در راه خدا یکرنگ نه / از درون و ز برون همرنگ نه

زانکه دل را بر تراش و پاک شو / وانکه در راه حق چون خاک شو

هر که او چون آینه بیفتد سر کشد / رهبر بر ملک انسان سر کشد

سرفرازی حق درویشان بود / آه سوز و درد هم زیشان بود

گر تو میخواهی که یابی راستی | منفعت یابی ز صاحب دولتی
رو تو راه و حال درویشان نگر | ور مقام ابلهان بگذر چو تیر
هست شرع احمد و شد شرع عمر | کار در ملک و ولایت تخم زرع
پیروی شرع محمد شاه شد | آنکه از دین خدا آگاه شد
تو یقین میدان که قاسم شاه شد | در میان عاشقان آگاه شد
همچو منصور حقیقی شاه یافت | ناصر خسرو تجلی چون اله یافت
همچو ناصر خسروی انسان شوی | گر تو یکدم همنشین جان شوی
تو یقین میدان که بی شه راه نیست | گر روی راه دگر ترا راه نیست
پیرمردی بود سالک همچو من | راه عرفان رفته او در انجمن

در گشتن پیر سالک و رسیدن امیر سید ناصر خسرو در آن حال و
بلا آمدن آن شهر مردم او بیرون سید ناصر از آنجا

سالها با اهل دل همراز بود | ور مقام جان و تن ممتاز بود
تا کی آمد به پیش من نشست | گفت ای فرزند گویم سهر که نشست
گفتمش ای سالک راه اله | بارها گفتی بمن از سر شاه
هرچه تو گویی بمن من بشنوم | من بان الفاظ نیکو بگردم
هرچه آید از زبانت در بود | گوشم از در معانی پر بود
بازگو ای پیر سالک از عیان | چه عجایب دیدی اندر جهان
گفت گویم در عجایب هوش کن | در معنی را بیا در گوش کن
بود در ایام من یک پالکی | ماندار ی عابدی خوش عارفی
از کمال حکمت او آگاه بود | او چو منصوری حسینی شاه بود
گفت با من یک حدیث از حال خود | از مقام پیر و ز اسرار خود

من بگویم آنچه او گفتست بمن / بگذران کین گوشت حکمت را بمن

سالها در ملک عالم سیر کرد / جان و مال خویشتن را خیر کرد

او نهان از خلق سر عشق داشت / تخم سر حق میان جان بکاشت

او برادر بود در معنی بما / منکر معنی مشنو بشنو بیا

ناگهان سیرش ببغداد اوفتاد / دید غوغای میان باغ داد

رفت تا بیند که چه غوغاست این / دید شخصی را نهاده بر زمین

گفت یارب آگهی از کار من / از بد و نیک و ازین گفتار من

یا الهی پیش تو روشن شده / کین جهان بر من یکی گلخن شده

یا الهی من گناه خویش را / با تو چه گویم وز تو خواهم داد را

من ندارم خود گنه تو واقفی / بر جمیع خلق عالم رازقی

یا اله ایمان خود همراه کن / از بد ایشان دست من کوتاه کن

یا الهی یک زمان بی تو ام / گر زنم بی تو دمی من خود زنم

یا الهی غیر تو ام کار نیست / با بدان عالم گفتار نیست

یا الهی جور بر من میکنند / بیخ عمر خویشتن را میکنند

یا الهی داد من از ایشان ستان / زانکه هستند جمله اینها عاصیان

یا الهی تو همیدانی که من / شرم دارم در میان مرد و زن

یا اله این قوم را خود شرم نیست / در میان خلق خود آزرم نیست

یا اله این جمله را کن سرنگون / زانکه هستند جمله از دیو دلان

یا الهی خود همیدانی که من / خود گناهی ندارم زین سخن

یا الهی میروم من زین جهان / داد من زینها بآخر تو ستان

چون زراد بشنید شیخ آن زمان / گفت ای جلاد کار خود بران

بود ایوانی در آن منزل بلند
برد بر ایوان مرا و او فکند

بر زمین افتاد و جان بازداد او
اینچنین ظلمی نباشد خود نکو

بعد از آن بود آتشش انداختند
در میان آتشش بگداختند

زر خالص را چه باک از سوختن
حال و باشد در آن افروختن

قصد اهل الله کردن جهل دان
از چنین جهلی تو داری صد زیان

من بگویم نام آن کین ظلم کرد
وین دل بریان ما چون حلم کرد

بود نامش شیخ عبدالله رو
با تو گویم حال او نیکو شنو

بود آن درویش هم همنام او
در میان سالکان آرام او

عبد سالک نام آن درویش بود
همچو منصورش عیان خویشتن بد

ای تو سالک آمده از دید جان
همچو تو سالک نبوده در جهان

بس بگویم این سیاست بهر چیست
وین همه گفت و شنید از بهر کیست

باز آیم با سر و گویم حدیث
از زمان مؤمنی گوید و معنیت

پیش او رفتم میان جمع من
گفتمش ای یار عزیز و جان من

این چه غوغاست و این خونی که بود
وین چنین زجری که کردند از چه بود

گفت با من گر گنهی ای جوان
کین چنین سری ندانی خود عیان

گفتمش مرد عزیزیم این زمان
میرسیم از وادی هندوستان

من ز راه این دم رسیدم پیش تو
من بمعنی باشم این دم خویش تو

گفت تو بشنو کنون احوال او
من بگویم جمله را یک یک بتو

چند روزی شد که جمعی مردمان
بر لب دجله بدند با نان و خوان

صحبتی نیکو و خلقی بیشمار
بر لب دجله نشسته بر قطار

شادمان در عیش و عالم نوجوان
همچو بلبل جمله کردندی فغان

نوبهاری بود چون روی نگار / بلبل و قمری هزاران در هزار
شهر دیدارش بهر جا لاله زار / داغها بر سینه گریان زار زار
لاله را داغی ز مهرش در درون / زانکه افکندش ز بالا سرنگون
از جهان بود جمعیتی در آن زمین / خود نشده پیدا از مهر پیر دین
درمیانشان جمع درویشان بدند / جمله در اسرار حق حیران بدند
جمع دیگر عالمان با کمال / جمله خوانده علم صورت قیل و قال
جمع دیگر از عوام الناس هم / همچو رودی بر لب دریای غم
هر یکی از قال خود گفتند حال / درمیانشان اوفتاده قیل و قال
هر یکی از پیش خود لافی زدند / درمیان عارفان لافی شنید
بس مسایل درمیانشان اوفتاد / هر یکی از پیش خود معنی گشاد
بس سخنها درمیانشان لب بلب / آن دگر گفتا که اینست در کتب
آن یکی گفتا که آدم اصل بود / وان دگر گفتا محمد وصل بود
آن دگر گفتا که محمد انبیاست / ختم این معنی شاه اولیاست
آن دگر گفتا ولایت شاه داشت / انما از گفت حق همراه داشت
آن دگر گفتا نبی پیغامبر است / بر جمیع خلق عالم او سر است
آن دگر گفتا محمد مصطفاست / ختم این معنی شاه اولیاست
آن دگر گفتا نبوت فضل داشت / بر ولایت این سخن میدان تو راست
آن دگر گفتا غلط گفتی نه راست / نه در آخر این حدیث مصطفاست
آن دگر گفتا ولایت افضل است / زانکه بر جمیع کاملان و اکمل است

قال رسول الله صلی الله علیه و آله الولایت افضل من النبوت

آن یکی گفتا ولایت زان کیست / آن دگر گفتا که نشان علیست

حضرت شاه ولایت نام اوست | در جهان جان همه پیغام اوست
شاه من اسرار حق با حق بگفت | وین معانی را ز غیر خود نهفت
شاه من با جبرئیل این راز گفت | وین معانی را ز عرفان باز گفت
شاه من اندر ولایت مظهر است | قرص خورشیدش عالم عنبر است
شاه من اندر ولایت مرتضاست | جوهری از بحر دریای خداست
شاه من اندر ولایت انور است | ماه تابانش بصورت در خور است
شاه من اندر ولایت پیشواست | بر جمیع خلق عالم مقتداست
شاه من اندر ولایت ایلیاست | خود با نخیل وز بور او ز سماست
شاه من اندر ولایت حیدر است | ختم این معنی بنام حیدر است
شاه من اندر ولایت لافتاست | ذوالفقار و سیف اعدا از خداست
شاه من اندر ولایت جم جم است | این ولایت در بیان جم جم است
شاه من اندر ولایت بیدر است | که مرا این نخل از باغش بر است
شاه من اندر ولایت راضی است | بر کبوتر باز را این راضی است
شاه من اندر ولایت خط لوشت | اژدریا دد کرا او بهشت
شاه من اندر ولایت سرّ خداست | این معانی از سخاهی و بجواست
شاه من اندر ولایت گلشن است | این معانی خود بدنشت ارزنه است
شاه من اندر ولایت خاتم است | زان بمعراج انگشتش خاتم است
شاه من اندر ولایت معجز است | انتر قرص نبوث معجز است
شاه من اندر ولایت مادر یافت | پیش احمد در احد چون در یافت
شاه من اندر ولایت خنجر است | او بجان دشمنان چون نشتر است
شاه من اندر ولایت انبیاست | در علوم دین چو ما مشکل‌گشاست

حي

شاه من با احمد یکی نور دان / غیر این معنی تو در عالم مخوان

شاه من حق را بدید و حق بگفت / هم بحق بود او هم از حق شنفت

انبیا جانند و شاه هم جان جان / گر نمیدانی بیا مظهر بخوان

شاه من افضل بحکم کردگار / از ید الله آیت قرآن بیار

شاه من آنست که حق فی الانس و طیر / ذکر او گویند ترسایان بدیر

شاه من آنست که در کعبه زاد / جبرئیلش بین که در خدمت ستاد

شاه من آنست که او در اهل بیت / غیر حق را از دلش کرد نیست

شاه من آنست که با من همست / نی چو ملعونی دو دسه او کم هست

شاه من آنست که بر کتف رسول / پا نهاد و مصطفا کرد این قبول

شاه من آنست که احمد خاتمش خواند / بر جمیع امتان سلطانش خواند

شاه من آنست که پیش او امنست / مصطفا را در معانی محرمست

شاه من آنست که او پاک آمدست / نی چو آن ملعون که ناپاک آمدست

شاه من آنست که در عمر خویش / خود نگردد خاطر درویش ریش

شاه من حق را بدید و حق بگفت / هم بحق بود او هم از حق شنفت

شاه من آنست که بینم دم بدم / در دم من او دمیده شد بدم

شاه من آنست که لطفش صبح و شام / تاج معنی مینهد وز حق پیام

شاه من آنست که داد ست او طلاق / زوجه دنیای دون را بی نفاق

شاه من آنست که وصفش مظهرست / مادحش عطار و سلمان بوذرست

شاه من آنست که مداحش صحابست / انبیا هم اندرین معنی گواست

شاه من آنست که آب شیر است / فاطمه فرزند او را مادرست

شاه من آنست که در جاه وجود / میزند ایرانی را ای بود

شاه من آنست که گرد از بس دوست | آستانت را ملایک خاک بوست
شاه من آنست که او در سر زبان | او انا الحق گوید اندر این جهان
شاه من آنست که این دوران اوست | این جهان با چرخ سرگردان دوست
شاه من آنست که محبوب خداست | مصطفا هم هم برین معنی گواست
شاه من آنست که دوزخ با بهشت | قهر رحمت باشدش ای بدسرشت
تو چنین شه را نمیدانی امام | زانکه زادستت از ما در حرام
هر که را مادر نباشد پاک زاد | از وجود او چنین ناپاک زاد
هر که را مادر مطهر آمدست | معتقد اینست من که حیدر آمدست
هر که را مادر بجای دیگرست | حب حیدر در دل او کمترست
هر که را مادر بمعنی پاک زاد | او بود در هر دو عالم پاک زاد
هر که را مادر بود پاک از ازل | او نگیرد دین آن مشت دغل
دین احمد گیر و راه مرتضا | گر همی خواهی که باشی با صفا
ورنه ملعونی و مردودی و دون | او فتی در دوزخ چون سرنگون
ای منافق دوستدار او بدست | از چهاری این یکی گوی ردست
شاه من اندر ولایت افضل است | بر جمیع کاملان او اکملست
شاه من آنست که دارد انما | یکزمانی خوان بقرآن هل اتی
تا بدانی کین ولایت حق کیست | غیر او خود این ثنا در شان کیست
خود خدا قفلی ترا بر جان زده | راه دینت بیشکی شیطان زده
تو نمیدانی امام خویش را | بیشکی افتادی از ما در خطا
بشنو ما در ترا خود پاک نیست | گر ترا مردود گویم باک نیست

قوله تعالی و من الناس من یشری نفسه ابتغاء مرضات الله

گر ترا

گر ترا اصلی بود وصلی بود / بعد از آن در کفر خود غالی بود
من همی گوییم امام حق علیست / در دو عالم پیشکی او خود ولیست
چون شنیدند از وی آن جمع کبار / میزدند اورا بزاریهای زار
پس گرفتند و ببستند دست او / پیش شیخ بردند که این گفت او
شیخ شد گفتا ای مردود دین / این سخن هرگز نباشد اینچنین
این ولایت تو که گفتی سنت آن / این ولایت را نگوییم از عیان
این ولایت حق پیغامبر بود / پیش اهل سنت این نادر بود
او خلیفه بود کی بود او ولی / وین ولایت را نبی دارد نبی
پس بگفتا شیخ کو را میکشم / تا ازین مشتی روافض وارهم
گفت اشتر را برون آرید زود / تا برم او را به پیش شاه زود
شیخ بر اشتر نشست و شد روان / در عقب رفتند جمعی مردمان
چونکه درگاه خلیفه را بدید / گفت حاجب را که گو شیخت رسید
رفت حاجب با خلیفه گفت شاه / خود همین دم میرسد قطب آله
چون شنید او نام وی از ادب جست / پس بپیش شیخ خود تا در رفت
چون بدیدش گفت ای امن امان / اینچنین را اند نیست شخصی زبان
پس بگفت با او قضیه را تمام / در برون در ستاده خاص و عام
پس خلیفه گفت با شیخ کبار / من ازین مردم بسی گشتم نزار
بوبکر و عمر و عثمان عفان / کی رضا دارند ازان این بدان
من نمیگویم امام حق علیست / در دو عالم پیشک او خود ولیست
خود روافض را نماندم در جهان / تو برای را نگشتم خانمان
خود ز اولاد علی هم گشته ام / تا ازین فتنه بکلی رسته ام

یک امیری بود پیش از بزرگ   بود اصل و مکر از خیل ترک
بود نام او اصیل مردگیر   از سمرقند بود گفتش ای امیر
رو بکش او را بسوزان نیز هم   زانکه دارد او مریدان نیز هم
هر که زین الفاظ گوید رد کنش   بعد از آنی کن درا در زیر پیش
پس بگفت شیخ با میر این سخن   رو توانی هست در این تحقیق کن
هر گناهی کو از این باشد بمن   رو بگردن کن ورا تو خود بدین
پس گرفت او بردش آنجا امیر   خود نبودش غیر خالق دستگیر
از خیال گشتن که گفتم با تو من   جهد کن خود را برون آر از رسن
چون بدید آن ناصر خسرو چنان   گفت پنهانی و دانا آسمان
گفت یارب تو بحق حد من   دور گردان شان ز صد حق من
دیگری آنکه من فقیر و بیکسم   با چنین مشتی منافق چون بسم
یا الهی داد مظلومان بده   شیخ مار الصفری از ظلم ده
ظلم در ولیتالست کند بیچ غم   جهد کن تا تو رسی در پیش شمر
زانکه از ظلمتش جهان گشته خراب   وین دلی مجروح شان گشته کباب
من سخن راز است گویم در جهان   زانکه دارم از ولای او نشان
من نگویم هیچ در عرفان دروغ   تو همی ریزی بمشکت همچو دوغ
خود دروغ بر همی گویند خلق   رزقها دارند اندر زیر دلق
خود مرا از شاعران مشمار تو   زانکه دارم معنی اسرار تو
من نگویم شعر و شاعر نیستم   در میان خلق ظاهر نیستم
این معانی را بخلوت گفته‌ام   درها پر اسرار معانی سفته‌ام
من بهیچ استاد ندادم این کتاب   زانکه من دارم درو خود لب لباب

نشاه من دهند که لب لب آیات — وهمچنین اسرار و معنی از کجاست
از زمان آدم آخر زمان — کس نبوده همچو من اسراردان
زانکه من از نطق او گویم سخن — در میان عطار نبود فهم کن
خود کتبهای همه در پیش گیر — تا شود روشن بتو گفتار پیر
بعد از آن جوهر و مظهر بخوان — تا شود این مشکلات خود عیان
یک شبی دیدم بکنجی دردمند — با دل مجروح و جان مستمند
یک ندا آمد بگوشم ای حکیم — خیز و رو زین بیشتر من بون سلیم
گر خلق آید بلا بی حساب — اولش رنج اید و آخر عذاب
این بلا بر جان ایشان همچو رنج — رو برون آی و روان شو همچو گنج
چون صباح اندرون قشم ز شهر — بس دما افتاده در جانشان چو زهر
زد بلا آن تیر را بر شیخ دون — بعد از آن شد میزبانی این سرنگون
زهر قهر او بجانشان کار کرد — جمله را آنچنون دوان دار کرد
بعد از آن آن شاه با لشکر تمام — جمله مردند و نماند یک خاص و عام
آن بلا بر جان اهل بغی بود — زانکه در خونش بی انزاسعی بود
خود فرو رفتند اندر قهر او — این چنین هم باشد اندر دهر او
لشکر دنیا ندارد حرمتی — راه حق رو تا بیابی عزتی
عزتی عقبی بمال و جاه نیست — رو تو راه شاه کین ره راه نیست
گر تو تیر شاه داری در زبان — هیچ عزت می نیابی در جهان
سر رود گر سر بگویی فاش تو — کوش اندر سر معنیهاش تو
هیچ میدانی که حیدر کی رسید — این بدایت هفت نامه کرد دید
او یکی مظهر بد از سر آله — می ندانستی که رویت شد سیاه

هرکه او دانست ره کیش باشد — او ز دین مصطفی آگاه شد
چونکه در دین رسولی پیش بین — مظهر حق را همه در خویش بین
چون ندانی مظهر شیخ جان نیست — خود ندانی دین و ایمان نیست

قال الله تعالی ان کثیرا من الاحبار والرهبان لیاکلون اموال الناس بالباطل ویصدون

حال شیخ و قاضیت کردم بیان — گر ندانی بیا مظهر بخوان
زین جهان نه شیخ و قاضی شاد رفت — دین و دنیاشان همه بر باد رفت
این نصیحتها که گفتم گوش کن — جام از مظهر بگیر و نوش کن
تا بیابی آنچه مقصودت بود — رو به بینی آنچه مطلوبت بود
ورنه رو دنبال شیخ و ریش باش — رو به پیش قاضی و قاضی شناس بین
ورنه رو مفتی شو و فتوی فروش — رو تو از وسواس ابلیس ار شنود آن گوش
رو تو چون مفتی نجوم خط بده — تا شود معمور اسبابت بده
یا برو تو شو مدرس در علوم — تا که حاصل گرددت اوقاف روم
چون زری اوقاف آوردی مدام — میخوری در راه معنی حرام
تو فتادی در عذاب حق مدام — مرغ روحت بسته در دوزخ بدام
تو بپر از ظاهر و معنی گزین — تا رسی در وادی عین الیقین
یا برو تو شو هنرمند جهان — تا بیابی در میان خلق نان
یا برو دیوان شو و یا میر شو — یا برو سلطان شو و یا پیر شو
یا برو دهقان شو و تخمی بپاش — تا بخوری بر روی آن تخمهاش
هرچه کاری خود همان اندر روی — بعد از آن در دین احمد بگروی
این همه کار و همه منصب تمام — غیر حق صحبت آخر والسلام
گر تو شیخ دهر باشی و بزرگ — ور تو باشی در جهان چون شاه بزرگ

عاقبت زین عالمت بیرون برند / سوی آن دریا که ذاتند چون برند

هست دریای پر از خون موج موج / صد هزاران تن در و چون فوج فوج

هست دریایی که خود پایان نداشت / فی المثل در وی کسی سامان نداشت

هست دریای پر از خون موج زن / سالکان بسیار در وی همچو من

من از آن دریا بگلی جسته‌ام / همچو سلمان از نهیبش رسته‌ام

پیشتر زانکه مرا با او برند / وین تن خاکی من آنسو برند

من تن خود را باو اندر آختم / روح خود را من بجسم در ساختم

در درون کاسهٔ سر سرنگون / هر چه بد بد جمله را کردم برون

این تن و اعضای تو خود صد بتست / وین همه بی باکی و فسقت از وست

این همه غوغا درین عالم از وست / زانکه منزلگاه شیطانی کرو سلی است

ای تو گشته یار شیطان صبح و شام / وز بدی کردن برآوردی تو نام

خوب یار و خوب نام و خوب یار نیست / همچو تو خوبی بعالم خود نه زیست

وای بر حال تو در بر نیست تو / هیچ ماند از تو در عالم نکو

گر همی خواهی که باشی رستگار / دست از دامان حیدر وا مدار

زشت نیکو راه حق رفتن بود / از بد و نیک جهان رستن بود

تو حذر از نیک و بد کن حق شناس / زانکه هستی در معانی حق شناس

زیست نیکو آنچه حیدر گفته است / آن بدین مصطفی پیوسته است

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم الدنیا حرام علی [illegible] الآخرة والآخرة حرام علی اهل الدنیا وهما حرام

رو تو در امر خدا تعظیم کن / بعد از آن شفقت بخود تعلیم کن

تا بیابی تو نجات از فعل بد / رو بخوان تو قل هو والله احد

تا شوی واقف از اسرار کریم / بر طریق دین احمد شو مقیم

راه او راهیست تا حق ای سلیم   هست عطار اندرین ره مستقیم
جان و مال و سر فدا در راه او   چون ندادستی ازان ای راه تو
راه تو سوی مقلد محکمست   خود خوارج پیش تو بس محرمست
ای منافق قفل محکم بر دلت   دوزخ آخر باشد اول منزلت
با چنین دینی روافض خوانیم   با چنین دانش تو بی دین خوانیم
دین من دین نبی المرسلین   اعتقادم این بود تا یوم دین
دین حق خود راه پاکان خداست   احمد و حیدر برین معنی گواست
غیر ازین هر دین که داری محو کن   تا بیابی مغز عرفان زین سخن
این سخن بشنفته‌ام از سلطان دین   از امام المتقین ایمان دین
آن امامی کو تجلی چون بیابد جوید   در میان بحر حق غرقاب جود
اسم او دانم که خوانی زاولیا   هست نام او علی موسی رضا
آن امامی کو بدیدش ایمان درست   از بد روز جزا خود دارد جنت
آن امامی کو بغیر از دید حق   هیچ شی زو نبرده خود سبق
آن امامی کو بغیر از حق ندید   زان سبب انوار از او آمد پدید
گر تو میخواهی که امانیت بود   انس و جن جمله ثنا خوانت بود
رو تو از عطار بپرس اسرار را   زانکه دارد مظهری انوار را
سرمه بینش نداری ای ادب   مظهری را منکری بی نسب
مظهر ما را شبها کن رفیق   تا نماید او بتو نهج الطریق
مظهر من منبع چشم حاجتست   مظهری من بخشش جان تا ابدست
مظهر من جابجا شب دوخته   مرتضا این مه بشب افروخته
مظهر من خود شب قدر آمدست   او چو نور عاشقان بدر آمدست

ای ز انوارت جهان روشن شده — قرص خورشیدست روزن شده
من بتو اسرار گویم پایدار — گر تو منصوری سخن را پایدار
چند گویم من بتو اسرار را — خود ز گل نشناختی تو خار را
هست از نور خدا روشن دلم — زانکه از دین محمد خوش دلم
هست روشن این ضمیر پاک من — روز یارت کن بآجر خاک من

من لم یولد مرتین لم یلج ملکوت السموات

زانکه من عطارم تا تو نفس آدم — وز وجود خویش فانی آدمم
خود مرا مولود نیشابور بود — لیک اصل من بکوه طور بود
طور چه بود مظهر اسرار او — نور چه بود اصل انوار او
نور و طور خود در و دیدیم ما — گر تو می بینی بیا خود زن دما
زانکه چون منصور و اصل آمدیم — نی چو رزاقان جاهل آمدیم
سبعت ما سبعتی باشد نخست — گشته این سبعت بدین ما درست
دین خود را میکنم من آشکار — گر ببندم این زمان ما پایدار
دین من پیوسته است با مصطفی — بر طریق اهل بیت مرتضی
دین ما دین امیر المؤمنین است — راه من راه امام المتقین است
من روم بر دین حیدر نی چو تو — یکجهت باشیم ما بر دین او
تو ز دینت لفظ داری بر زبان — خود نمیدانی معانی را عیان
روز قرآن مغز گیرد پوست بان — پوست را اند از پیش کرگسان
روغن این مغز جان اولیاست — این چنین معنی بیان اولیاست
روز قرآن صورت و معنی ببین — تا شود روشن ترا دنیا و دین
خود نمیدانی که قرآن نطق داشت — نطق او را تو نمیدانی کجاست

ناطق او خود امیر مومنانست / در کلام الله نطق او بیانست
او بود قرآن ناطق در یقین / زانکه او گفته که نطقم را ببین
ناطق من خود محمد بود و شاه / رو تو واقف شو ز اسرار اله
جمله اسرار خدا آموختم / جایه انا اعطینا دوختم
گر هزاران سال باشی در طلب / وز هزاران جان کنی بابی طلب
خود چه حاصل چونکه خود نشناختی / دین بدعوای سگان درباختی
خود چه حاصل از چنین عمر عزیز / کاندرین دنیا کنی ای خود به تیز
تیز و کندت حاصل دنیا شده / مال دنیا است از آن پیدا شده
چند باشی همنشین تیز و کند / رو تو از اهل جهان بر گیر بند
فکر کن این دم تو حال خویش را / همنشین شو تو یکی درویش را
پاک باش و کم خور و با من نشین / تا مقدر گرددت عرفان یقین
کار باید کرد و فرد اد گرفت / راه باید رفت آب از جو گرفت
کار آسان نیست ای دلدار من / جان بباید باختن ای یار من
کار پاکی است و پاکی کار حق / غیر پاکی نیست در شهر عشق سبق
ظاهر و باطن مرا پاک آمده است / لیک از صورت دلم چاک آمده
صد هزاران تن در این ره خاک راه / صد هزاران دل طپیده صبحگاه
صد هزاران همچو عطار این زمان / غرق دریای معانی اند بدان
بحر او پایان ندارد ای پسر / غافل از بحری و می پرسی خبر
بحر و بر طی کن بشو واصل درو / نام یکتائی بزن در ملک او
چند گردی گرد دونان ای دنی / تا کی از زهر دونان فی جان کنی
برده است وسواس شیطان از رهت / بعد از نیت آنکه در قعر چاه

صد هزاران مرد در این ره هم گر گرفت
صد هزاران سال در این ره زنگ دارد

ترک کن این نوع و سوی من بیا　　تا بگویم آنچه حق است مر ترا
آنچه حق گفته بجبریل امین　　جبریل آورد آنرا بر زمین
پیش احمد خوان آن معنی نهاد　　مصطفی پس پوشش آن چون گشاد
مصطفی از دو نعره هل من مزید　　لقمه نور ولایت را بدید
مصطفی از دو نعره هل من مزید　　لقمهٔ نور ولایت را بدید
لقمهٔ نور نبوت نوش کرد　　خود ولایت بر دل او جوش کرد
وبدرا احمد چشش برفت معراج را　　خود بده زین شربت محتاج را
این معماییست و رمعنی شاه　　رو تو بگشا قفلش مطهر صبحگاه
پیش دانا این معمار و سنت　　در دل این معمار و سنت
این معماییست مشکل در جهان　　سر بباید داد تا گردد عیان
همچو آن درویش سر باید نهاد　　یا ازین کو باید ر باید نهاد
رو بگوی اهل وحدت تا رهی　　زانکه او از بند تشرع احمد او قوی
حق تعالی جنت و رضوان و حور　　میدهد این قوم را در وقت صور
اهل سنت در جماعت بوده اند　　در نماز و روزه جان فرسوده اند
احمد حنبل که راه راست رفت　　همچو مالک او بهر سو خواست رفت
یارب این جمعند در دین پیشوا　　خود بایشان بخش جرم هر گدا
ما کدامی از دل دانا کنیم　　گمرهان را در جهان سوا کنیم
من که عطارم زبانم آتشست　　شعله او این جهان را روشنست
خوان عطارست مظهر عارفان　　کاسه را دبگیر و نوش جان
خوان عطارست گسترده تمام　　کاسه گردون بگرد سفش در طواف
خوان عطارست مظهر گوش کن　　لقمه از او بگیر و نوش کن

حق تعالی جنت و رضوان و حور
میدهد این قوم را در وقت صور
رو چو سنی پاک باش و واعظی [illegible]
تا نهد کوی پشتانی [illegible]

تا شود حاصل ترا پاکی دید / خود تو با بحلم باشی کلید
ورنه این دانی بدانش مرده / در میان عارفان کی زنده
گر هزاران سال باشی در طلب / ور هزاران جام گیری تا بلب
ور بهر روزی گذاری صد نماز / ور بروزه باشی خود عمر دراز
ور تو اندر قرب چون اعظم شوی / ور علوم شافعی اعلم شوی
ور چو حنبل مقتدای دین شوی / در علوم مالکی ره بین شوی
گر شوی غزالی و طوسی بدهر / ور برون آری بسی گوهر ز بحر
گر اویس باشی تو خاص مصطفی / ور حسن گردی بسیرت با صفا
رو چو مالک باش نه دنیا رجو / رو بواسع چون محمد یار جو
گر تو باشی همچو ایشان در روش / ور همیدانی تو داری اسرار کنش
گر حبیب اعجمی باشی بحال / ور چو بوخالد شوی در عمر سال
رو تو به همچو عتبه ذکر گوی / تا مگر یابی در آن پیر آرزوی
گر تو همچون رابعه باشی خموش / ور فضیل باشی بعالم در خروش
ور چو ابراهیم ادهم در جهان / ور چو بشر حافی باشی راز دان
گر شوی ذوالنون مصری با چو من / ور شوی بایزید بسطامی بفن
ای چو عبدالله مبارک آمده / یا چو لقمان تو ز تارک آمده
گر تو چون سفیان ثوری ره رود / وز شقیق بلخی عرفان بسوی
رو تو چون داود عرفان گوش کن / یا چو حارث جام قرآن نوش کن
ور چو سلمان دارانی بقعه / رو محمد بن وسماک نام نه
گر محمد اسلم و اعلم شوی / یا چو احمد حرب داری تو وی
یا شوی معروف کرخی در کرم / یا علی لالا که داری جام جم

با پسری

یا سری و فتح موصلی وصل تو ‎ همچو احمد آن حواری فضل تو
یا چو احمد خضرویه کز شوی ‎ یا تو کردی بوتراب نخشبی
یا چو یحیی معاد و شاه شجاع ‎ یا کنی با مجد بغدادی وداع
یا چو یوسف بن حسین در زنجان ‎ یا ابوالحفص حدادی را نخوان
یا چو حمدون قصار ایمان بخر ‎ یا چو منصور عمار از خاین گذر
یا جنید در ملک بغداد این تو است ‎ احمد عاصم که علم دین تو نشست
عمرو عثمان مکی در رهند ‎ نه چو تو در دین احمد گمره اند
بوسعید و خزر بود و پیر پوش ‎ چون حسین نوری اند در خروش
بد ابوعثمان حیری در حرم ‎ با محمد کو بود ابنش رویم
بد عطا این ولی در کار حق ‎ همچو ابراهیم رقی خوان سبق
یوسف اسباط با یعقوب نهر ‎ مرد منیحو انند علمت را بدبر
یا چو سمنون محب میران فرس ‎ یا برو بر گردنت بند آن حرس
وان محمد مرتعش را خود بزرگ ‎ پیش او بودند بره شیر و گرگ
آن دگر گوید محمد فضل دین ‎ بالحسن این شیخ بوشنجی را ببین
وز محمد کو حکیم ترمذی ‎ زانکه او دانسته علم سرمدی
بود بوبکر وراق اندر جهان ‎ همچو خورشیدی که تابد در جهان
بود بوحمزه خراسانی بطوس ‎ گر مریدی زو در و خاک تن ببوس
وان تو عبدالله احمد مغربی ‎ یا علی مرجبانی مشتری
هستن اینها کارکن در راه حق ‎ می‌بری این دم تو زینها خود سبق
احمد مبروق شیخی بد گمان ‎ دانشش بسیار بد و زداد شان
بد شیخ عبدالله بوده رودباری ‎ بوده او در علم و حکمت سرمدی

بوالحسن شیخ حصری را ببین

کلان

همچو شیخ مرشدی شیخ کبیر / نیست در عالم مر ایشان را نظیر

بو محمد آن حریری پاک پاک / گرد نشود در زیر پای او چو خاک

گر تو منصوری و حلاج اسم نیست / جمله انوار حق در جسم نیست

گر تو بودی بوسعید دکان خیر / در میان اهل معنی کن تو سیر

گر هزاران سال شیخی ورزی تو / ور کتبها صور خوانی جواد صم

غیر راه حق نیابی هیچ راه / ور روی راه دگر افتی بچاه

راه یکی دانند و باشد راه او / رو تو بشنو این سخن از شاه او

این جماعت شیخ از خورد و کلان / جمله باشند راه رو هم راه دان

این جماعت راه گفتند شرع را / خود بایمان دار تخم و زرع را

تخم در مزرع بکار و زرع دان / تا که گردد سبز ایمانت عیان

چونکه گردد سبز و بار آرد ببر / رو تو این بر را چو جان خود شمر

بعد از آن آن جای یکجا با فصل کن / بعد از آن از جمله دنیا غسل کن

گر مشایخ دین بسی دارند لیک / تو نمیدانی که آن دین نیست نیک

نیست گر دو دین بسیاری بسر / دین بشرع احمدی یکی نگر

این جماعت پیروی شاه همه / خود ز شرع احمد آگاهند همه

جمله یک دینند پیش شاه خود / زانکه میدانند ایشان راه خود

ای تو گم کرده ز ایمان راه را / رو شناس آخر تو ایشان شاه را

نیست درویش آنکه او را مقتضا / نیست سرور در حقیقت رهنما

هر که در راه ولایت او سنت / بر در شهر محمد چون درست

هر که در راه ولایت ره نیافت / خویش را از گمرهی آگاه یافت

یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک وان لم تفعل فما بلغت

قال النبی صلی الله علیه و سلم
انا مدینة العلم و علی بابها

هرکه در راه علی دارد قدم　　در بهشت و نار من با آوردم
هرکه در راه شه از جان گذشت　　تیر او بر هفتمین کیوان گذشت
هرکه در راه علی ره دان شده　　در میان جان ما جون جان شده
گر تو شیخی سر شاه از من شنو　　مظهر حق ابدان با ذکر او
هست عطار این زمان جون دیده‌ای　　زانکه هفت ماهه شش برجی در
هست عطار این زمان ما به در است　　رو بگیران دامن شیخیت درست
ر جوان شیخیت تا باشد رهبری　　رهبری عطار باشد سروری
سروری مردان عالم شاه ماست　　در حقیقت دید او همراه ماست
من بدیدم دید او در خویشتن　　زان بنالم همچو بلبل در چمن
بلبل طبعم ازو گویا شده　　چشم دید من ازو بینا شده
عالمی روشن شده از نور او　　زان شده اینسان کامل نور او
هرکه جون من بشنود این راز را　　در جهان جان شود همراز ما
هرکه جون من دیده بیند یار را　　در انا الحق یابد او دلدار را
هرکه جون من دید راه حق کنون　　غیر گفت حق نخواند یک ورق
دید و دیدار ما شاه ز ماست　　همه از او در این مظهر پیداست
زو شنیدم نطق و نطقم او بداد　　وین همه اسرار در جانم نهاد
این چنین مظهر همه از غیب دان　　اندر و عطار گشته غیب دان
در میان جان من جون دیده است　　هم همو گفته همو بشنیده است
من چگویم من چه دانم من کیم　　هم همو گویا جو نوری در همه
من ازو گویم انده و دانم که او　　مظهری آمد بعالم گفت و گو
بعد ازین گویم حقایق بیشمار　　لیک گو تن خویش را با من بدار

در آوردن جبرئیل علیه السلام سیبی نزد سید کاینات صلی الله علیه وسلم

من همیگویم معانی بی شمار — شمه از ان معانی گوش دار
روز عیدی بود چون عیدی عذیر — این سخن بشنفته ام از شیخ کبیر
آن بزرگی کین کتاب استاد اوست — پس شرف میدانکه کل ازینست او
او تصوف را نکو دانسته بود — سی کتاب نیک را خود گفته بود
بعضی گویند سی کتاب و پانزده — گفته بود او خود بعالم شانزده
گرچه مولودش بشیراز اوفتاد — همچو اوی خود ز مادر هم نزاد
گفت روز عید سید نزد شاه — آمد و دید او ز ماهی تا بماه
گفت پادشاه ولایت این بیان — دیده ام اسرارها خود عیان
حال من امروز میدان حال نیست — این همه اسرارها از قال نیست
آن دو فرزندش که بد نور آله — آن یکی خورشید و آن دیگر چو ماه
هر دو بنشسته بهم سر ساخته — پیش سید سر به پیش انداخته
پس بیامد فاطمه خیر النسا — همچو خورشیدی که باشد در سما
او بعالم مظهری سری نهان — حیدرم شد مظهری سری عیان
پیش سید آمد و کردش سلام — گفت ای مقصود من خیر الانام
ای تو مقصود زمین و آسمان — در میان جانها خود جان جان
ای ز دنیا جملگی مقصود تو — ای تو واصل گشته معبود تو
ای نبی گفته تو خود جان من — این دو فرزند تواند ایمان من
پس علی یار و برادر از یقین — من ازو دیدم همه اسرار دین
پس ازو دیدم همه انوار حق — خود ازو گشته ظهور آثار حق
او علوم شرع من دانسته بود — نی چو دیگر مردمان بربسته بود

پس ابابکر و عمر آن راه را / رفته اند و دیده اند آن شاه را
هیچ میدانی که این پنج کیستند / اندرین معنی بگو بر چیستند
هیچ میدانی که این پنجند پنج / پنج اسرار خدا در پنج گنج
پنج گنج و صورت و معنی یکی / خود دوائی گر ندانی بیشکی
هیچ میدانی که مقصود از جهان / خود همین پنجند در دنیا بدان
هیچ میدانی که این پنجند یکیا / از یکی نورند نی دار تو شک
هیچ میدانی که اول از اولین / خود همین پنجند آخر آخرین
هیچ میدانی که این پر نور کیست / از همان نوری که رب العالمیست
هیچ میدانی بدایند پنجه انسبت / اندرین عالم عجب ائیست
هیچ میدانی چهار عنصر روح / خود چه نقشند و چه مرغند تا فتوح
گنج انوار خدا اینها بدند / گنج اسرار خدا اینها شدند
خود همین ها مقصد و مقصود حق / خود همینها عابد و معبود حق
پنج تن آل عبا اینها بدند / در درون یک قبا یکتا بدند
شیخ گوید حال این را گوش کن / جام ازین پنج گیر و نوش کن
تا بگویم نور شب افروز را / تو ندانستی ز شب آن روز را
آنچنان روزی درین دنیا نبود / زانکه حق در جوهرم مظهر نمود
ناگهان جبریل از حق در رسید / گفت مبارک شد شما را روز عید
من چنین روزی ز حق میخواستم / تحفه از بهر اینش داشتم
پیشتر از آفرینش پیر من / داده است او این چنین تحفه بمن
زان زمان تا این زمان سال کهن / چل هزار و سه گذشت از این سخن
هر از آن روزی از آن سالی که تو / هست تا پنجصد سال این دم در عدد

من بر آن بودم که آرم نزد تو
لیک حکم ایزدی این رز بود
اینچنین گفته ندا ایزد داده است
بود دیگر سیبی سیبی ز سپاه وجوب
این ثمرها جمله از بوی دوست
این جهان از بوی او روشن شده
عالمی از بوی او رنگین شده
عالمی از بوی او پر سبز شد
اینچنین سیبی بیاورد و بداد
گفت ای سید ز حق این گفت دان
بس گرفت از وی نبی آن سیب را
حمد و شکر حق بر آن از بس گفت
سر تو از تو توان دید ای اله
ای بصورت سیب و در معنی چو نور
از تو روشن گشته ای خورشید و ماه
تو به بین صورت بمعنی کن نظر
تو مبین صورت خدا را بین همه
تو مبین صورت که صورت هیچ نیست
تو مبین صورت که صورت صد گزار
تو مبین صورت بغفران مار این
تو مبین صورت که صورت پوست است

آنچنان گفته که از جنت بداد
تیر اسرار خدا دل دوز بود
از درخت طوبی این بر زاده است
بوی از وی یافته هر زن مطلوب
وین شجرها جمله اشجار دوست
جنت فردوس یکباره روشن شده
حوریان از بوی او خود بین شده
پیش روی او ریاحین سبز شد
پیش سید او بصد عذر بنهاد
زانکه هست اسرار حق در وی نهان
بس هویدا و خدا را گفت ثنا
زانکه اسرار خدا شو آن نهفت
ای ز نور روشن شده خورشید و ماه
گشته اسرار خدا از تو ظهور
خود تو باشی سایه نور اله
گر همی خواهی که یابی کان زر
زانکه از صورت نیابی دین همه
گر بصورت میروی جز هیچ نیست
خود فرو رفتند بسوراخی چو مار
دین دل خود را از جان آگاه بین
در حقیقت صورت ما گوشت است

تو مبین

تو مبین صورت که بی معنی شوی ‌‌ گر ز صورت بگذری عیسی شوی
تو مبین صورت که صورت سیح ماست ‌‌ روز معنی در پس عطار است
گر همی خواهی که عطارت بود ‌‌ وانگهی با شاه گفتارت بود
از دکانم بگذر و منصور پرس ‌‌ وانگهی نور در از طور پرس
طور و نور ما همه حیدر بود ‌‌ زانکه دین با او انور بود
من نیم دکان و دکان دارم هم ‌‌ همچو خارج با پسر و ابنا رحم
هر که در دین علی نبود درست ‌‌ خارجی دانم در او خود از نخست
هست معنی شاه و صورت دین تو ‌‌ زان دران دینت همه خود بین تو
تو مبین صورت که بت صورت بود ‌‌ در وجود او لیسی نفرت بود
دور کن از خود تو نفرت ای عزیز ‌‌ هست دنیا بی کدورت ای عزیز
نفرت دنیا همه مالست و جاه ‌‌ بعد از ان کبر است در سر گاه‌گاه
کبر را از سر برون کن همچو من ‌‌ تو درین دنیا بکبر آخر وطن
عاقبت باید ز عالم رخت بست ‌‌ هیچکس از موت این دنیا بجست
خود چه کردند انبیا در این جهان ‌‌ خود جفا کردند با ایشان بران
خود چه کردند با نبی المرسلین ‌‌ زانکه او گفته که روح اطل مبین
خود جفا کردند با شاه نجف ‌‌ بوده اندر دو عالم نا خلف
بعد از ان با شاه مردان تیغ‌ها ‌‌ خود کشیدند آن همه مشتی دغا
پس چه کردند با دو فرزند رسول ‌‌ آن دو معصوم مطهر چون بتول
بعد از ان با او بیایک یک تمام ‌‌ خود جفا کردند این مشتی عوام
خود دگر با دوستدارانش بدند ‌‌ جمله ملعونند گر یک ور صدند
هر که خود راست رفت و راست گفت ‌‌ در جهان راندند بر او تیغ و مشت

خود چه کردند اولیا در این جهان | راه بنمودند خلقان را عیان
خود طمع در ملک ایشان را نبود | خود زر و نقره نمی دانند چه بود
جمله دنیا پیش ایشان رد | تو بدنیا کرده آخر نگاه
زان سبب کردی بدنیا قصد شان | زان سبب رفتی بدنیا خوش روان
هر که بعض سالکی دارد بجان | او نخواهد برد ایمان از جهان
دشمن اهل دلست ورد آمدست | مال دنیا است همه گرد آمدست

اذا العوض لنا [illegible] باربع خصال [illegible] الحقیقة [illegible] الرحمان
والجبود [illegible] السلطنة [illegible] [illegible]
عداوة [illegible] [illegible] جمیع [illegible]

هر که دارد قصد سالک دوستی | راست گفتن پیش ایشان اهلیت
رو تو ترک این جهان کن ای پدر | تا بیابی همچو ایشان خود نظر
هر که او اهل دلست ترکش گرفت | هر که او اهل گلست کش گرفت
عاقبت راه فنا خواهی گرفت | زین جهان آخر رها خواهی گرفت
رو تو جام از باده ما نوش کن | وین سخن از راه معنی نوش کن
پس بدست شاه سید سیب داد | پس ببوسید و بچشم خود نهاد
پس بدست فاطمه آن سیب داد | بوی وی بشنید و از وی گشت شاد
گفت کو در این سیب مانند سر عیب | این بدنیا خود ندارد هیچ عیب
پس حسن بستاند آن را از الف | گفت می بینم در و در از صحف
هست در وی سر اسرار خدا | ما برادر گیر این تحفه زما
پس حسین بستاند آن سیب از امام | گفت دیدم من درو سری کلام
پس محمد گفت ای چون جان من | تو درو بینی عیان ایمان من
خود مرا این سیب مظهر آمده | در عجایب او منور آمده

چون مرا این سیب باشد نامه / او بود بر لوح معنی خامه را
چون مرا این سیب از حق آمده / در دو دنیا دید مطلق آمده
چون مرا این سیب انعام خداست / هر چه سلطان میدهد و لطف و عطاست
چون مرا این سیب داده مژده / او بمعنی دیده در خود دیده
دیده او دیده معنی بود / آنکه نادیدست او اعمی بود
دیده او روشنی من بود / عالمی از نور او روشن بود
این لطف راحتی فرستاده بمن / زان همی بینم در او سر لدن
بود مقصود خدا خود مظهری / می نماید اندر او خود جوهری
گر همیخواهی که مظهر خوانی تو / در همی خواهی که جوهر دانی تو
رو طلب کن کلبه عطار را / تا بتو بنماید این اسرار را
هست اسرار خدا در جان من / مظهری سری خدا ایمان من
ای تو غافل گشته از اسرار من / خود گرفته عالمی انوار من
ای تو غافل گشته از اسرار او / هد بود دنیا پرده ات آخر زراه
چند گویم مظهری حق بداران / ور نمیدانی برو مظهر بخوان
تا ترا معلوم گردد سر دید / رو بجوهر ذات فکری کن بعید
تا که گردی مست در اسرار او / یا چو صنعان رو به پیش دیدار او
گر هزاران سال تو این ره روی / بی دلیل و راه بر گمره شوی
چون ندانستی که تو خود چیستی / و اندرین دنیا ز بهر کیستی
چون ندانستی که اصل کار چیست / وین همه در پرده بود و نار چیست
هست دنیا خاکدانی بس خراب / و اندرو افتاده خلقی مست خواب
بس کسی باید که بیدارت کند / نقطه از شرع در کارت کند

وانکهی گوید طریق ما بگیر ‌ ‌ ‌ تا نگردی تو درین عالم اسیر

قوله تعالی انا نحن نزلنا علیک القرآن تنزیلا

بعد ازان جستم معانی برکت ‌ ‌ ‌ تا نه بینی ذات او را در بقا

تو نه بینی ذات حق بی راهبر ‌ ‌ ‌ ور ز وجود خویش کی یابی خبر

ره بری باید که تو در ره روی ‌ ‌ ‌ ور تو بی راهبر روی گمره شوی

رو تو راهبر گیر آل مصطفا ‌ ‌ ‌ زانکه این راهیست بی مکر و دغا

بی رهان رفتند در چاه بلا ‌ ‌ ‌ تا ز دوزخ یابند ایشان را انزا

چون درین دنیا بگردی گم بوره ‌ ‌ ‌ همچو قابیل زمان رفتی بچه

چون شوی گم ره تو اندر راه حق ‌ ‌ ‌ گمرهی باشی تو پیش شاه حق

گر بخواهی که رهبر گوییت ‌ ‌ ‌ ور وجود خویش جوهر گوییت

رو بجوان خود جوهر و مظهر بدان ‌ ‌ ‌ تا خلاصی یابی از شیطان عیان

صد هزاران شوی حق بود ‌ ‌ ‌ لیک یک راهیست کان ملحق بود

رو نشان راه انجوهر بدان ‌ ‌ ‌ گر ندانستی بیا منشان بکران

جوهر و مظهر تراهست آورد ‌ ‌ ‌ غیر اینها جمله هست اورد

زانکه من ورد نهان دم راه را ‌ ‌ ‌ رو بدان و تو مکن گمراه را

راه او راه مصطفا و آل اوست ‌ ‌ ‌ وین همه گفت و شنود از حال اوست

رو تو راه مصطفا را همچو من ‌ ‌ ‌ تا بصافی کرددت جان و تن

گر تو میخواهی که یابی این مقام ‌ ‌ ‌ چند کاری بایدت کردن تمام

اول امامی شان بایدت ‌ ‌ ‌ بعد ازان اسرار و عرفان بایدت

بعد ازینها بایدت پوشیدن ‌ ‌ ‌ از میان خلق دنیا همچو من

دیگر از افطار و خوردن ترک کن ‌ ‌ ‌ با خلایق نیز کم باید سخن

دیگر از خفتن بپشت سیده ار شنو
وانکهی با باد او در کار شو

کر خوری از کسب خود نان بخور
زینهار از نان مردم تو مخور

زینهار از جامه نیکو حذر
تا نیفتی همچو ایشان در خطر

بعد ازین کن صحبتی نیک اختیار
تا بیابی در دو کون عزی تیمار

دایم از گفتار درویشان بجان با
تا که حاصل گرددت راز نهان

رو تو درویشی گزین در راه شرع
تا بیابی در جهان خود اصل و فرع

بعد احمد پیشوای دین شدند
همچو شرع مصطفا ره بین شدند

من چه دانم وصف ایشان بر زبان
بر تو ظاهر گشته است این از بدان

راز آن تحفه ز من بشنو کنون
زانکه هستم راز دار کاف و نون

پس نبی گفت که ای فرزند من
در میان جان توی پیوند من

خیز و پیش مرتضا آن تحفه را
تا کند ظاهر مر این پوشیده را

پس حسین آن تحفه را بوسید و داد
پیش سید آمد و بر پای ستاد

گفت پیغامبر که ای نور اله
اولیا و انبیا را عذر خواه

من درین سیبم شده حیران او
زانکه باشند آن چو روی او نکو

تو بها میداد او را مصطفا
کای شده در دین احمد رهنما

پس ز دست مرتضا آن سیب جست
بر زمین افتاد و بر دو نیم گشت

پس حسین سیب دیگر نیمش گرفت
وان دگر نیمه حسین بر دست یافت

بر میان هر یکی زان پاره ها
بد خطی سبزی ز عنبری ساخته

پس محمد گفت با پیشتر زبان
کین خط عنبری بگیر و خوش بخوان

پس امیر مومنان آن خط گرفت
واندرو اسرار ربانی شنفت

چون به پیش مصطفا برخواند خط
شد نبی را آن تنها مضبوط خط

بد نوشته این سلام و این دعا … برد لی الله نام او همای

جون محمد این ندا از حق شنید … گفت هستی نور حق در عین دید

سلام الله با غالب علی ابن ابی طالب

ای تو را حق در کلام خویشتن … خبر جا خوانده هست با نام خویشتن

ای ز تو این نور شرع افروخته … جمله بدعت ز قهرت سوخته

ای ز تو راه طریقت آشکار … هست عطار اندرین ره راه دار

این حقیقت از طریقت سر زده … دشمنانت در معانی سر زده

راه تو هر کس که رفت ایمان ببرد … ور نه در راه دگر شیطان ببرد

ای ز حق اندر حقیقت نور نور … پیش تو روشن شده احوال صدور

در حقیقت واصلی دریای حق … ور نو در دنیا ببرده کس سبق

ای ز تو روشن همه روی زمین … ای تمامت اولیا را راه بین

ای تو با احمد موافق آمده … دشمن تو خود منافق آمده

هر که در راهت نباشد سر براه … هست ملعون و معلق روسیاه

هر که او با سر تو همراز شد … در میان عاشقان ممتاز شد

هر که او از دین تو برگشته شد … در رهی معنی با سر گشته شد

هر که او شرع نبی را خوار داشت … در گلستان شریعت خار کاشت

رو بشرع او چو حیدر نبد کمر … تا شوی در وادی شق القمر

این معانی را نگویم من چنین … رو ز گفت مصطفی میدان یقین

در شریعت خود کی بغض و نسبت … در کلام و در حدیث ابیهات گست

دشمن حیدر خدا را دشمنست … پیش دانا این معانی روشنست

یا نبی المرسلین عطار را … در دل او ریز این اسرار را

تا شود او راه بین شرع تو | تخم ایمان کارد او چون زرع تو
هست عطار از ضعیفی خسته | در میان خاک و خون آغشته
هست عطار اندرین بیخویش و کس | در دو عالم خود ترا دارم و بس
یا امیر المومنین دستم بگیر | زانکه سلطانی جهانی بی وزیر
یا امیر المومنین جانم بسوخت | در میان کفر ایمانم بسوخت
با چنین جمعی منافق چون کنم | هر که آید غیر او بیرون کنم
یا امیر این جمع خود گمره شدند | از طریق راه تو بی ره شدند
یا امیر این جمع مردود آمدند | بر طریق قوم نمرود آمدند
یا امیر این جمع سرگردان شدند | همچو قوم لوط بیجان شدند
یا امیر این قوم چون سگ میگزند | وز پی مردار چون سگ میدوند
یا امیر از دست ایشان چون کنم | خود قبای صبر را بیرون کنم
دیگرم صبرم نماند از جورشان | ظلمها پیدا شده در دورشان
قاضی و مفتی و شیخ و محتسب | مکرها دارند دایم منتسب
هر دو نو زنهار ای پسر زایشان گریز | تا نیابی هول روز رستخیز
این جماعت شرع را حیلت گشتند | وز درون و از برون جلب گشتند
یا امیر این قوم خودسجان شدند | یا چو مور لنگ سرگردان شدند
یا امیر آن دوستدارانت چو من | در زمان تو بدند هفتاد تن
دیگر از اصحاب و قوم روزگار | در دمشق و کوفه بد هفتصد هزار
از مقام مکه تا اقصای روم | وز بلاد قدس تا سرحد قوم
پس خراسان تا بترکستان زمین | تا بلاد کوفه تا سرحد چین
این ولایت تا ولایت مردمان | جمله در شرع محمد مومنان

بیرو نندشتها درون تار کی — خود مرد ان راه کر پا لکی
زوحید رر و تو جون هفتا دتن — زانکه ایشانند جون جان در بدن
خلق عالم بره بکوری رفته اند — راه شرع احمدی کم کرده اند
هرکه رفت دنبال ایشان بدراست — خود حمارش دان و پورا وبهر است
رو بجو من بر شرع و بر دینش بکوش — تا بیابی زین همه مستی بهوش
این همه تصنیف کفتند عالمان — انجه حق بود است بکفتند خود بیان
من عیان از اشکارا کفته ام — وین همه در ها بمظهر سفته ام
غیر راه احمد و حیدر مرو — زین جهان از خلل اوبی بر مرو
من نمی ترسم رکشتن همچو تو — زانکه اسرارم علی کفتست کو
راه شرع مصطفا راه علیست — این کسی داند که در معنی ولیست
راه شرع احمدی عطار رفت — زان سبب از علم برخوردار رفت
راه شرع احمدی عطار دید — وندران ره اولیی دیدار دید
راه مر بشفقت در مظهر عیان — تا خوارج کور کردد در جهان
راه منهج اهی بمظهر کن نکاه — بعد ازان روی منافق کن سیاه
راه من راه امیر المومنین است — هادی من آن امام المتقین است
راه و منزل در دو عالم او بود — پیش اهل امدا این نیکو بود
من زتو کویم که ای عرفان من — همچو نوری در میان جان من
ای بدنیا دشمنت راجند روز — پرورش دادی بکوزدن همچو نور
کرچه او بر تو بسی زینت فرد و جنت — عاقبت دنیا کختمش منع و جنت
رو تو از ان قوم خود بیزار شو — باز کرد از غفلت و بیدار شو
رو تو ترک مذهب و دینت بکن — با تو کفت مصطفا را کوش کن

نه محمد گفته باب علم اوست — انما در شان حیدر خود نکوست
ای برادر غفلت دنیا بدست — هر که این غفلت ندارد او برست
انما برخوان و با حق راست باش — پیش حق عطار را درخواست باش
زانکه مومن حکم دارد بر همه — چون ندانی تو مکن از من گله
آن کتبها غفلتست غفلت مخوان — روز غفلت دور مظهر بخوان
تا ترا روشن شود اسرار دین — دین نماز و روزه است گرد یقین
گر ترا عمری دو صد باشد بسال — و اندرین عمرت بخوانی علم قال
ور بروزه بگذرد باشی خود عمر دراز — ور بشب دایم درگذاری نماز
بی ولای او نیابی هیچ نور — روسیه باشد ترا خود روز صور
مرد عاقل را اشارت بس بود — عاشقان را خود بشارت بس بود
رو تو در شرع محمد باش راست — در طریق شاه مردان باش چست
رو بدرگاه خدا زاین جهان — تا ترا خدمت کنند اهل لامکان
راه من گشتست در مظهر عیان — تا خوارج کور گردد در جهان
راه من خواهی بمظهر کن نگاه — بعد از آن روی منافق کن سیاه
راه من راه امیرالمومنینست — هادی من آن امام المتقینست
راه و منزل در دو عالم او بود — پیش اهل دل این نیکو بود
هست امید من بشاه اولیا — زانکه او هست تاج دار انبیا
هر کرا همچون تو شاه باید بس — در جهان پشت و پناهی باشد بس
ای ز دین مصطفی بیرون شده — همچو حجاج لعین ملعون شده
رو تو همچون مومنان دین دار شو — وانگهی در کلبهٔ عطار شو
هست عطار اندرین گوهر بلند — زانکه هست اشعار شیرین چون قند

نی شکر دانی چرا شیرین بود ‌ ‌ زانکه مهر شه درو شیرین بود

کمتر از چوبی مدر در راه عشق ‌ ‌ گوش کن معنی من از شاه عشق

تا که گردد روشنت اسرار حق ‌ ‌ بعد ازان گردی تو خود در نور حق

این مراتب از تو خود ظاهر شده ‌ ‌ این معانی از تو خود ناظر شده

لیک باید چشم خود را کوفتن ‌ ‌ وانگهی خرقه ز عرفان دوختن

رو تو خرقه خدا را کن طلب ‌ ‌ وانگهی دم درکش و نه لب بلب

ای تو اندر جسم صورت بین شده ‌ ‌ بعد ازان هم صحبت سرگین شده

جهد کن خود را بعرفان پاک ساز ‌ ‌ تا ترا گردد نمازی جز نماز

رو درونت پاک ساز از گندگی ‌ ‌ تا ترا روشن شود فرخندگی

هیچ میدانی که تو خود کیستی ‌ ‌ یا بگو با من که خود در چیستی

هیچ میدانی که بابت خود یکیست ‌ ‌ وندرین سر معانی انگشتیست

هیچ میدانی که ذات حق توی ‌ ‌ وندرین عالم صفات حق توی

هیچ میدانی کزین عالم ترا ‌ ‌ جز جفا و درد خود نبود دوا

ترک دنیا کن چو حیدر مردوار ‌ ‌ تا شوی واصل بذات کردگار

ترک دنیا کن اگر مرد حقی ‌ ‌ گر نه باشی در دو عالم تو شقی

ترک دنیا کن چو سلمان ای پسر ‌ ‌ یا چو بوذر باش از دین باخبر

ترک دنیا کن وجود خود بکن ‌ ‌ تا شوی منصور و گویی آن سخن

هر که ترکش کرد حق راضی ازوست ‌ ‌ روی او چون آیت قرآن نکوست

هر که او در آتش حب تو سوخت ‌ ‌ همچو بوذر جامهٔ صدق تو دوخت

در انتق رضی ابوذر غفاری که صدیق اکبر شیخ الابرار بوده

راویم من این سخن از شیخ دین ‌ ‌ آنکه او را بوده است علم الیقین

شیخ دین و پیشوای اهل دین	بایزید آن حکمت حق را کلید

گفت پیش جعفر صادق بدم	بر تمام علم دین حاذق بدم

گفت با من پیر بسطامی چو بس	آنچه من گویم ز نامم کن تو گوش

گفت یابم در مدینه بهر گشت	با گروهی از صحابه میکند نشست

همرهش بودند آن شهزادها	آنکه ایشان را خدا گفته ثنا

آنکه نامش را بگویم یادگیر	جمله بودند از محبان امیر

بوده این قوم خاصان علی	نی چو دیگر مردمان در جاهلی

با نصیر و قنبر و سلمان ها	بوذر و عمار با سرزان ها

با محمد بن ابابکر و حبیب	با قبیص قتیب ابن عجیب

مالک اژدر با ایشان بود و بور	بود مختار و مسیب همچو نور

دیگری بد قانعی ابن عمر	حمزه او سعد همدان با بسیر

عبدرحمن ابن عداس از عرب	بود او با جمع یاران در عقب

این جماعت هفده تن بوده اند	با محمد هفده تن بوده اند

از حنف بودست سعدان نام او	در شجاعت بوده است خود نام او

این مراتب را بجز حیدر که داشت	در خدا او در بلا او جان نداشت

خود امیر مومنان حیدر داشت	در ضمیر جان خود این تخم کاشت

این مراتب را بجز حیدر که دید	گر ندانی این بپرس از بایزید

بایزید و من بعالم گفته ام	دین در معنی حق را سفته ام

این سه مظهر حق سه دانیم ما	هم ز مظهر می براید این صدا

این سه چیز از حق بما وارد شده	در میان اهل معنی جد شده

اول این سه بگویم با تو من	زانکه هستی در معانی همچو من

اول

اول او خود ولایت دان بعلم ... و اخری او شد سخاوت کان حلم
خود سخاوت در جهان خشمت بروا ... نیست تسا بی خود بعالم نشد او
هر یکی فرزند را داد او یکی ... زانکه او بد والی حق بی شکی
خود سخاوت حق بست با بو الحسن ... وین ولایت با حسین امد بتن
خود شجاعت با محمد داده شد ... زانکه او در ملک دین شهزاده بد
چون بدانستی که اینها حق کیست ... با تو گویم راز نهانی که چیست
گر تو چون ایشان معانی دان سوی ... بر سر بریلک من سلیمان شوی
رو تو همچون آن جماعت کوش باش ... یا چو عطار این زمان بر جوش باش
تو کمر را همچو ایشان بند چست ... تا بگیرد حلقت عزرایل رست
این جماعت نیکروشاهند همه ... این جماعت ره رو راهند همه
این جماعت جان فدای شه کنند ... ان جماعت خود ترا کمره کنند
هر که دنبال بدان شد گمر هست ... همچو خوک تیر خورد در جهست
ترک ایشان گیر و ترک خویشتن ... تا نشوی در دینی عقبی همچو من
ترک دنیا گیر و بد عشتهای ... تا نیفتی در مضلت تا ابد
رو بگیر دامان درویش نشو ... و انگهی نزد و امیر خویش شو
تا ترا راهی نماید راست راست ... ره روی این راه بیشک مصطفاست
مصطفا گفتست تو می نشنوی ... گوش تو کر باد از این معنوی
مصطفا همراه سوی حق برد ... مرتضا هم سوی حق مطلق برد
مصطفا در شرع تعلیمت کند ... مرتضا در صدق تعظیمت کند
مصطفا اندر جهان گلشن شده ... مرتضا از دید حق روشن شده
مرتضا روشن شده از نور او ... مظهر نور و لایت نور او

این جماعت خود محبان وی اند — در معانی دوستداران وی اند
چون رسیدند بر سر کوی مغان — بود آن کو مسکن ترسایگان
یک جماعت از بزرگان یهود — بر سر آن کو نشسته همچو دود
بود آتشی بر سر آن کو ز آجر — آجر در وی چیده بودند خود بر حجر
آتشی بسیار در وی سوخته — بر مثال دوزخی افروخته
این جماعت جمله با هم آمدند — بهر خدمت خویشتن جمع آمدند
تا بگیرند هر کدامی خدمت خویش — باز بینند در میانه قسط خویش
این گروه بودند که دیدند شاه — پیش شه رفتند و رفتند راه را
پیر ایشان گفت یا نقد رسول — گر سخن گویم به لطفت کن قبول
مدتی بُد تا که من میخواستم — از تو پرسم آنچه از حق خواستم
بارها پیش از محمد گفت تو — خوانده ام من گفتها لطف تو
من به انجیل و ز بور و صحف خویش — وصف تو دیدم و صد جا بلکه بیش
بود شیخ قوم حبران یهود — او تمامی علم حکمت خوانده بود
گفت با شه که مسلمان میشوم — در قطار این محبان میشوم
یا امیر این جمع را احوال گو — تا بدانم حال ایشان را نکو
من همیخواهم که چون ایشان شوم — در ره سلطان خود انسان شوم
گفت شاه اولیا بشنو ز من — این جماعت همچو نورند در بدن
این جماعت پی بحق بردند همه — وز وجود خویشتن مردند همه
آنچه حق گفتست ایشان آن کنند — پنجه را در پنجه شیران کنند
لیک در فرمان حق فرمان برند — زان جهت از این جهان ایمان برند
هرچه از حق آید آن گردن نهند — لیک هر بی راه را گردن زنند

همچو پروانه بسوی نار رفت / روی آتش چون همه گلزار رفت

هر که او در صدق برخوردار شد / پیشگی خود آتشش گلزار شد

بود بوذر زر خالص آتشی / در میان جان او بد آتشی

زر خالص خود بسوز دیکبارش / زانکه خالص بود نبود خود غشش

گشته آنجا جمع خلق بی حدش / تا ببینید خود کمال قدرتش

چونکه بوذر در درون آتش رفت / سر اسرار علی خود فاش گفت

خلق گفتنده که بوذر سوختست / جان عالم خود سراسر سوختست

مصطفا را بود با او رازها / مرتضا را بود با او نازها

بود او پیر و ضعیف ناتوان / لیک در باطن بمعنی بد جوان

بود او پیش محمد خود عزیز / بارها گفته علی با او دو چیز

اولش آن بود کای دانای راز / آخرش آن بد که ای بینای راز

پس اشارت کرد با سلمان امیر / گفت این خرقه روان از من بگیر

بر ببر در بوذر پوشان بوی / بعد از آن این جام هم نوشان بوی

چون شنید از شاه سلمان آن خبان / شد بسوی آتش خندان و دوان

تا رود در آتش سوزان همچو او / تا ببیند خلق آن سر آنکو

زانکه سلمان دیده بد سرها بسی / همچو او عرفان ندانسته کسی

شه بسلمان گفت او در آتش است / سر اسرار خدا خود فاش نیست

در پس آتش خود یکی نه در / بوذر آنجا نشسته با همسایه

رو بپوشان جامه و در دشمن بیار / زانکه دارند حمله یاران اشطار

رفت سلمان و بدیدش همچنین / گفت هستی مظهری اسرارشه

روی او پوشید و دشمن تیرهم / گفت داری این زمان تو جام جم

گفت این خلوت ز من بستان و نوش   جام حیدر باشد این بستان و نوش
چونکه نام شه شنید او محو شد   گفت جان من بمن این صحو شد
گفت با سلمان که از پیغام دوست   جان خود را میکنم انعام دوست
غیر از نیم خود متاعی پیش نیست   وین جهان خود یک سمائی بیش نیست
من بدیدم دینی و عقبی تمام   ظاهر و باطن چو آیات کلام
شربت از دست علی نوشیده کرد   جامه در پوشید و حق را سجده کرد
گفت با سلمان که شاه من کجاست   زانکه آن آئینه سر خداست
تا ببینم روی او بیخویشتن   زانکه هستم این زمان بیخویشتن
گفت خلقی تا بتهمت ایستاده‌اند   وز غمت بعضی بخاک افتاده‌اند
چونکه بوذر انتظار شاه دید   خویشتن را بیخود اندر راه دید
دست سلمان را گرفت و شد روان   تا بنزدیک شاه غیب دان
چون رسیدند پیش شاه آن هر دو تن   نعره و فریاد کردند مرد و زن
گفتن آن خلقان بشاه اولیا   ای شده بعد از محمد پیشوا
پیشوای بر حق این حق نشست   قرص خورشیدت درین میدان نشست
دست ما و دامن تو یا امام   ما بتو داریم ایمان والسلام
هر کرا ایمان او حیدر بود   از ملایک او یقین بهتر بود
پس مسلمان گشت چندان خلق جمع   وان جماعت گفت شه کردند سمع
محشر گفتم من این اسرار را   تا نگوئی رافضی عطار را
گر تو میدانی علی را رافضی   من روم در دین وای خارجی
من مقلد نیستم در دین چو تو   دارم اسرار خدا از گفت او
من نیم خارج چو تو ای ناصبی   من شدم بیزار هم از رافضی

رو تو چون بو ذر ز غمها پاک شو   وانگهی در نار چون او پاک شو
گر بسوزی تو باتش هر زمان   گر ترا غش باشد اندر این جهان
غش بود بغض علی تو پاک باش   در ره حق چون علی چالاک باش
هست وجودت همچو در ایمان عیار   پیش صراف معانی اش بیار
تا بگوید روح انسانی سخن   وین معانی را بچشم گوش کن
این معانی پیش درویشان بود   وین حقایق پیش درویشان بود
این سخن با شیخ و با مفتی مگوی   زانکه این معنی ندارد هیچ بوی
بوی این معنی ز سیب مصطفاست   سر این معنی حقیقت مرتضاست
رو تو چون بو ذر ز غیر حق گذر   تا نیفتی عاقبت اندر سقر
رو تو چون منصور بر دار فنا   تا ببینی روی حق را با لقا
رو تو چون منصور با حق راست شو   تا بری از شبلی و کرخی گرو
رو تو چون بو ذر براه راست شو   تا بری از شبلی و کرخی گرو
رو تو چون منصور و با حق راز گو   وانگهی با اهل وحدت باز گو
رو تو چون بو ذر معانی را بدان   تا شود روشن تنور رفتار جان
رو تو چون منصور و عاشق گرد و مست   تا بنور روشن شود سر الست
رو تو چون بو ذر شه خود را ببین   تا بتو بنماید او حق الیقین
رو تو چون منصور در دریای محو   چند خوانی پیش مفتی صرف و نحو
رو تو چون بو ذر به پیش آن امیر   چند گردی گرد سلطان و وزیر
رو تو چون منصور خود منصور شو   رو ز خود بگذر بمعنی نور شو
رو تو چون بو ذر بسلمان یار باش   تا شود بر تو معانی جمله فاش
رو تو چون منصور بو ذر شاه من   تا شوی در شرع او خود راه من

رو تو چون بوذر بشو غواص وار … در معنی را ز بحر خود برار
رو تو چون منصور و معنی را شکاف … تا شوی در مظهرم معنی شکاف
رو تو چون بوذر ببین تو عشق را … تا بیابد روح تو جا در سیما
رو تو چون منصور بردار نغم … تا شوی تو جود مطلق در کرم
تا شوی در عالم جان شه شناس … رو تو چون بوذر شه خود را شناس
رو تو چون بوذر بنار معرفت … تا بیابی تو مقام مغفرت
رو تو چون منصور و فرد و فرد شو … همچو ماه آسمان شب گرد شو
رو تو چون بوذر بدان تو بود را … خود طلب تا چند کی نابود را
رو تو چون منصور با حق راست شو … کج مباز این سخن از من شنو
رو تو چون بوذر مخفت پندار باش … روز و شب با ذکر حق در کار باش
رو تو چون منصور و نور نور شو … یا چو موسی زمان بر طور شو
رو تو چون بوذر محقق شو بدهر … ورنه در جانت رود نشتی چو زهر
رو چو منصور و صفا بین در صفا … تا رسی در وادی رب العلا
رو چو بوذر بشنوا چون شاه گیر … یا برو از آل طاها راه گیر
رو چو منصور و ظهور او ببین … تا که روشن گرددت کشف الیقین
رو چو بوذر صدق شو صدق بین … یا بغار وقت زمان تحقیق بین
رو چو منصور دسم از نور بین گو … یا برو از مقصد کونین گو
رو چو بوذر پس به در خط شاه … تا که روشن گرددت نور آگه
هرکه او در راه عرفان پو رسید … هیچ کی در وادی حیدر رسید
هرکرا حیدر و اولاد رفت … کفر و ظلم او همه بر باد رفت
من مدینا خود نخواهم مال و جاه … زانکه هستم من غنی از جت شاه

هست دنیا خود زبون کور و لنگ / می نهد بر گردنت خود پالهنگ
رو تو ترک دنی و عقبی بگوی / منظهرم را بین و زو اسرار جو
هر چه جویی از دیت حاصل شود / زانکه عطار اندرو واصل بود
هر که در اصل نیست او بس نا الست / اندرین وادی چه گم کرده است
هیچ میدانی که اینها بهر چیست / وین سخنها و معانی بهر کیست
هیچ میدانی که قرآن خوان بود / همچو نوری در میان جان که بود
هیچ میدانی که باب علم کیست / و اندرین عالم بجود و حلم کیست
هیچ میدانی که اسرار خدا / آنکه پیدا شد بکه آمد ندا
هیچ میدانی که طور و نور کیست / بر تو انوار حق بر طور چیست
هیچ میدانی که منصور از که گفت / وین در معنی حق از که سفت
هیچ میدانی که بوذر یار کیست / اندرین دنیا بگو در کار کیست
هیچ میدانی که سلمان تا چه دید / نعره شیران در آن صحرا شنید
هیچ میدانی که در معراج کیست / با محمد همسر و هم تاج کیست
هیچ میدانی که مرده زنده شد / با عرابی و شتر در پرده شد
هیچ میدانی که با عطار کیست / در دل و دیده و دیدار کیست
هیچ میدانی سه عطار را / آنکه در خشم عدو زو خار را
گر همیدانی معانی کلام / انما و هل اتی بر خوان تمام
هیچ میدانی سخاوت حق کیست / من بگویم لافتی الا علیست
گر همیدانی مقامات اولیا / رو بخوان مظهر تو با صدق و صفا
تا بیابی راه و همره دان تو نیز / بعد از آن در وادی ایمان روی
زینهار از من شنو این پند را / دور گردان از خرد پیوند را

رو تو از پیوند دونان دور شو / در طریقت واصل آن نور شو
رو تو با اهل خدا پیوند ساز / بعد از آن تو همچو ایشان کن نماز
خود نماز اهل دنیا پاک نیست / زانکه ایشان را ز لقمه پاک نیست
رو تو یک چندی بکسب کن بکوش / بعد از ان رو بعالم سیر پوش

در بیان احتساب فرماید قدس سره

زینهار از خود مترسان خلق را / پاره گردان بر تنت این دلق را
چون تو هیچی خویش بینی چند کنی / با نجاست همنشینی چند کنی
بوی سرگین در دماغت چیست شد / محتسب گشتی که دنیم پرست شد
رو برادر احتساب خویش کن / ترک کردار و کتاب خویش کن
تو نکردی همچو فاروق احتساب / بر سرت آید عذاب بی حساب
رو گذر ز کار و آزار خلق / ورنه چون دردانت او بیدار خلق
دزد دنیا خود متاعی برده بود / باز مال اهل دنیا خورده بود
ای تو رخنه کرده دین مصطفا / هیچ شرمت می نیاید از خدا
ای تو کرده جمله دلها را ملول / شرم می باید ترا خود از رسول
گر نباشد کل کار تو ریا / دره دفش راست کردی بهر ما
ای ترا خود دره و سرمایه شد / بخل و ظلمت با تو همسایه شد
ای ترا افعال زشت و خلق هم / از تو من گشته ملول و خلق هم
ای تو با این فش و دستار بلند / در میان خلق گشته خود بلند
ای گرفته دره از بهر ریا / از ریا بگذر تو و با راه آ
خنبه کردی بهر آزار کسان / شرم دار از خالق هر دو جهان
دل بدست آر و مجو آزار دل / زانکه باشد مخزن اسرار دل

خود نکوتر باشد از صد کعبه دل ساز دل نیکوتر است از ساز گل
دل بود منزلگه اسرار غیب گر ببیند انی ترا خود نیست عیب
عیب من آنست که گفتم راست را بشنو از من خود بگو در خواست را
ترک آزار دل دانا بکن تا نیفتی در بن درخت از بیخ و بن
هر که آزار دلی دانا کند در دو عالم خویش را رسوا کند
رو مجو آزار دلهای بی گناه ورنه باشی در دو عالم رو سیاه
جهد کن دلهای ایشان شاد ساز تا شود درهای جنت بر تو باز
رو تو بی منت بدست آور دل زانکه از منت بسی باشد خجل
هم خجل آزردن دلها بود اندرین مظهر بسی سرها بود
مرک یکدگرا اسباب آزردن آن حمله دلها را بیازارد عیان
اینچنین کس از بدیها بدترست بلکه او خود در جهان چون کافرست

و ایضا ان المنافعه فی ادراک الاعمال من النار و من فحت لهم

چند گویم من بتو ای هیچکس هیچ کردی خویش را همچون مگس
ترک کن افعال بد را اینک بشنو بر طریق سالکان نیک رو
من بتو گویم معانیهای غیب رو معانی دان و پس در کس
من چه گویم با تو تو خود هیچکس در میان خلق گشتی خر مگس
ای که آزردی دل عطار را من بتو کی گویم این اسرار را
خود بسی گردی تو بر عطار حیف بر تو فش و طره و دستار حیف
ای همه اسرار از دل آمده با تو گفتن راز مشکل آمده
بعد من گر خوانی این مظهر تمام زینهارش تو نگه دار از عوام
زانکه این مظهر نخواهند سوختن جامه کفر و ضلالت دوختن

حمله کردنده رانده درگاه حق   زانکه با بیرون نهند از راه حق

گر بدسنت اقتدا این مظهر عیان   پیش هر نادان و جاهل هم مخوان

ملتفت باش بروح من شادان تو   ور بدادی خود ز دستش وای تو

بود این مظهر چو جوهر ذات بود   وین معانی از صفات ذات بود

رو تو جوهر خوان و سو هم چو شناس   تا بیابی علم معنی بی قیاس

رو تو جوهر خوان و مظهر نیز هم   تا نگردی در معانی متهم

مظهر و جوهر هم از گنج و دست   خود بدست ابلهان در گنج و دست

از برای روح احمد جوهرم   وز برای روح حیدر مظهرم

نیک دار و نیک خوان و گوش کن   تا که روشن گرددت سر کهن

در جهان بسیار معنی گفته‌اند   در اسرار معانی سفته‌اند

از زمان مصطفی تا این زمان   وز زمان آدم آخر زمان

وز ولی و شیخ و شاه و در نجوم   کس نداننده چو عطار این علوم

هست او شاگرد حیدر بیشکی   تو چه میدانی از اینها خود یکی

نیست چون عطار مرغی در جهان   زانکه او بلبل این بوستان

هیچ میدانی که این دادم ز کیست   وین همه افغان و فریادم ز کیست

بهر آن گشتی تا ندانی خویش را   خنده بر خود میزنی تو خویش را

خویش را دیدی مرا نشناس تو   تا شود کارت چو حال من نکو

خویش تو پیر ست با راه آردت   نیست تو کفرت گمراه آردت

گر نیابی پیر جوهر پیش آر   وانگهی مظهر چو جان خویش دار

ای پسر بشنو تو پند پیر خویش   ورنه بر جانت زند صد بار نیش

چند گویی تو با اهلان سخن   دم نگه دار و معانی ختم کن

تا نکویندت وجودی یا حلول — تا نکویندت جو افضل الفضول
بعضی گویند خارجی بودست او — یا بدین ناصبی بودست او
بعضی گویند خارج است ازین یا — در میان ناصبی گرد[illegible] جا
بعضی گویند اتحادی بوده است — یا بجنس [illegible]ن هم بوده است
من بگویم راست اینها نشنوم — من بدین مصطفا استوده ام
هرچه خواهی گو ترا کردم بحل — زانکه دارم مهر شاهی ازل
آنچه او گفتا بگو من گفته ام — من بگفت دیگران کی رفته ام
گفت دیگر ابلهان قیلست و قال — گفت شاه اولیا حالست و حال
قال را در پس نهان و حال گیر — تا شوی واصل تو اندر پیش پیر
پیر تو شاهست و دیگر سر نیست — در دو عالم همچو او یک پیر نیست
نور را از نور احمد یافتست — حق ببید خود دید و اشکافتست
سر ایشان را که داند جز اله — این سخن روشن شد از ماهی بماه
قصد من بسیار مردم کرده اند — خاطر مسکین من آزرده اند
جور بسیار از جهان بر من رسید — جور دنیا را همی باید کشید
ناصر چند ز سر آگاه بود — نی چو تو خود مرتد و گمراه بود
ناصری چند و کجی پی برده بود — از میان خلق بیرون رفته بود
یار او یک غار بود و یار بود — او نبود و یار حق در کار بود
رو تو در کار خدا مردانه باش — وز وجود خویشتن بیگانه باش
تا ببینی مظهر سلطان عشق — وانمای در جهان برهان عشق
عشق چه بود مظهر سلطان عشق — خلق و عالم جملگی دربان عشق
عشق چه بود قبله سلطان دل — عشق چه بود کعبه سلطان دل

عشق باشد مقصد و مقصود تو ‌ ‌ ‌ عشق باشد عابد و معبود تو

عشق دارند در جهان دیوانها ‌ ‌ ‌ عشق کرده خان و مان ویرانها

عشق باشد تاج جمله انبیا ‌ ‌ ‌ عشق باشد صدق جمله اولیا

عشق گفته با محمد انما ‌ ‌ ‌ عشق گفته با محمد قل کفا

عشق گفته با محمد در شهود ‌ ‌ ‌ در نهان و آشکارا اخبر بود

عشق گفته با محمد راز خود ‌ ‌ ‌ هم ازو بشنید او آواز خود

عشق گفته آنچه پنهانی بود ‌ ‌ ‌ عشق گفته آنچه سبحانی بود

عشق گفته راز پنهانی بما ‌ ‌ ‌ رو بگو عطار آنرا بر ملا

عشق گفته رو بگو اسرار من ‌ ‌ ‌ خود مترسان خویش را از دار من

عشق گفتا من شدم همراز تو ‌ ‌ ‌ عشق گفتا من شدم همساز تو

عشق گفتا شرع را تعلیمت کنم ‌ ‌ ‌ در طریقت خویش تعظیمت کنم

عشق گفتا خود حقیقت آن ماست ‌ ‌ ‌ وین معانی و بیان در شان ماست

عشق گوید جمله عالم منم ‌ ‌ ‌ در میان جان و دل محرم منم

عشق گوید حق بعالم فاش شد ‌ ‌ ‌ هم بصورت نقش و هم نقاش شد

عشق گوید من بجمله انبیا ‌ ‌ ‌ گفته ام راز نهانی بر ملا

عشق گوید اولیا شاگرد من ‌ ‌ ‌ خواندن درس معانی ورد من

عشق گوید هم منم با یار یار ‌ ‌ ‌ رو گریز از صحبت اغیار یار

عشق گوید همنشین تو شدم ‌ ‌ ‌ درس و تکرار و معین تو شدم

عشق گوید غافلی از حال من ‌ ‌ ‌ از بد و نیک و ازین افعال من

عشق گوید فعل من نیکست نیک ‌ ‌ ‌ واندرین دریا نهانم همچو ریگ

عشق گوید تو برو بیهوش شو ‌ ‌ ‌ بیش عشق ای مرد من پرجوش شو

عشق گوید غافلی از یار من / گوش کن یک لحظه این اسرار من
عشق گوید گر ز من غافل شدی / خود یقین میدان که بیحاصل شدی
عشق گوید که منم دریای راز / با تو حاضر بوده‌ام [illegible]
عشق گوید که مرا خود یاد کن / وین دل غ[illegible]ین من را شاد کن
عشق گوید روز شیطان دور شو / وانگهی چون جان جانان نور شو
عشق میگوید تو یار غار باش / همچو فاروق زمان در کار باش
عشق میگوید که ذو نورین شو / تا بری از حیله صد تیغا [illegible]
عشق گوید تو بدین شه گرو / وانگهی اسرار حق از شه شنو
عشق گوید که همو مقصود بود / با محمد حامد و محمود بود
عشق گوید گر بدانی شاه را / تو ببینی قطب الا الله را
عشق گوید راه او راه منست / همچو عطاری که آگاه منست
عشق گوید من بعالم آمدم / از برای دید آدم آمدم
عشق گوید که نهانم که عیان / من بجسم تو درآیم همچو جان
عشق میگوید تو میخواهی مرا / رو بتو شان جایه شاهی مرا
عشق گوید که پایان عشق بین / این کتب را گفته‌ام بی عیب من
عشق گوید که بسی بی‌ماهیا / اندرین مظهر کشندم طعنها
عشق گوید دشمن مظهر لعنتست / اندرین دنیا و در عقبا ویست
عشق گوید کو بلا آید بوی / هر که او یک نقطه گیرد دوی
عشق میگوید که این راز منست / رهبر دست شهان باز منست
عشق میگوید که رو توحید گیر / جان خلقی را مثال عید گیر
عشق میگوید که عزرائیل منست / پیش عاشق بلکه میکائیل منست

عشق میگوید که با حق رازمن   از درون و از برون آوازمن

عشق میگوید همه حیوان بند   یک بیکی در راه او ایشان شدند

عشق میگوید که با سلطانی کنم   با شه خود سر پنهانی کنم

عشق میگوید که دیدم رازها   مرغ معنی کرده است پروازها

عشق میگوید بدان ار حق منم   در معانی بود و تا ر حق منم

عشق میگوید نبی حق را شناخت   زانکه در وادی حضرت نی ساخت

عشق میگوید زبانم آتشیست   خود بگو اسم سوخت هرچه در سینه است

عشق میگوید علی بر من گذشت   زان بگوید مظهری من سر گذشت

عشق میگوید که حیدر در گذشت   همچو نور در میان جان نشست

عشق میگوید که شهباز دلم   لیک کرده او قفسها از گلم

عشق میگوید که حضرة از آمن   تو بشنت در لحظه من صد کفن

عشق میگوید نه ایستی مرا   خود مرا عطار نامست این دعا

عشق میگوید که نامم او نهاد   وین همه شاهی و انعامم بداد

عشق میگوید بترس از آه او   زانکه حق باشد در آن همراه او

عشق میگوید تو کردی آن خود   خود به تیغ او بریدی را آن خود

عشق میگوید که لنگی در رهم   او فتاده پیر لنگی در رهم

عشق میگوید که بد کردی بخود   خود نهادی اینچنین دردی بخود

عشق میگوید که درمان نیست   زانکه بد بختی و غوغان نیست

عشق میگوید که مستی ار حرام   زان نمیدانی تو نطق این کلام

عشق میگوید که رو از کوی ما   زانکه با تو نه خود آشنا

عشق میگوید که مار اشکری   زان فتاده چون حماری در گلی

عشق میگوید که کالانعام تو
لیک در دنیا ولایت خام تو

عشق میگوید سفیهان خوانده
اهل معنی را ز پشت مانده

عشق میگوید که صورت بین شدی
بابی با پسر جمله دیده که شدی

عشق میگوید علی بر من لدنست
زان همی گوید مظهر بر لدنست

عشق میگوید علی ما بها
ما ربما گفتم بتو اسرار ما

عشق میگوید که ما بیم را شناس
وین معانی را بشبهها کن قیاس

عشق میگوید که چند گویم بتو
پر اسرار نهانی تو بتو

عشق میگوید علی چو موج بود
خود بدریای معانی نوح بود

عشق میگوید علی با حق چه گفت
هرچه گفته بود آخر او شنفت

عشق میگوید که ای گم کرده راه
رو بجو از شاه مردان تو پناه

عشق میگوید که ایمان نسبت
زانکه مهر شاه مردان نسبت

عشق میگوید که شاه اولیاست
با محمد نور او در امانت

عشق میگوید که علم اولین
پیش سلطان جهان باشد یقین

عشق میگوید که حق بیزار شد
زان کسی کو از یکی ما جار شد

عشق میگوید که ایمان چار نیست
در درون خود یکی دان چار نیست

چار دیدن کار مردودان بود
اینچنین دیدن ز نی دنیان بود

چار را یک دان و یکی دان چار را
تا بیابی گوهر اسرار را

چار یار و چار مذهب خود نکنند
من چگویم خوب که اینها بر حق اند

رو تو راه شرع احمد را چو من
تا رسی در معنی و معنا چو من

من لسان الغیب دارم در جهان
زان لسان الغیب خوانندم عیان

تو لسان الغیب را نشنیده
زان ره معنی خود گم کرده

رو براه مظهر و مظهر بخوان　　تا شوی در مظهری من را دان

مظهر و جوهر هم از دریا بود　　که نهان گشته گهی پیدا بود

ای نهان و آشکارا جمله تو　　در عیان مرد دانا جمله تو

بود اندر عصر من بابا ولی　　داده او خود جوهر معنی جلی

در واقعه بابا پیر سالک که پیش شیخ آمد و حال او فرماید و بعد از گفتن ایشان با یکدیگر و معنا حقیقت

بوده از شهر من واقف ز من　　نیست او چون عارفی در انجمن

گرچه از بار هدایت بود او　　لیک در شهر ولایت بود او

خواجه بار و حکیم روزگار　　در معنی راز جیب خود برار

سالها بابا مصاحب بود او　　از سر هستی خود بگذشته او

یکشبی نزد من آمد مست وار　　گفت ای دریای معنی هوشیار

بهر آنی آمدم نزدیک تو　　تا ترا واقف کنم از سر او

زانکه من عزم سفر دارم ز من　　با تو گویم راز اسرار نهان

بود پس من یکی بو سالکی　　بوده او در ملک خود خون بالکی

ترک دنیا کرد بابا یار شد　　وز همه ملک جهان بیزار شد

خواجه این گفتا ترا خود کیست این　　با تو و بابا بگو بر چیست این

من بخواجه گفتم ای فرمای از　　با محبان بوده دایم در نماز

وقت فرض و با جماعت بوده است　　راه شرع مصطفا او رفته است

دایما در روزه وقت حال او　　بوده از کشت و زراعت مال او

ترک دنیا کرده او درویش شد　　همچو درویشان با دل ریش شد

چونکه بشنید او ز من این گفت را　　پس تامل کرد این آشفت را

پس زبان بگشاد آن درویش تو　　من با نفس تو دارم جان کرد

گوش دارم هرچه فرمائی بجان   زانکه هستی مظهر انسانیان
بس زبان بگشاد آن بینای دل   که گرفتار آمده است در آب و گل
من بگویم پس اسرارت تمام   تا که واقف گردی از سرّ کلام
رو تو واقف شو هم از سرّ گیاه   چند باشی تو بهایم چون گیاه
این جماعت چون گیاه بوده‌اند   بلکه خود کمتر ز کاهی بوده‌اند
خود گیاه از گند کی پاکست پاک   بهر این معنی دلم چاکست چاک
چون بنفس تو رسد بنده شود   همچو تو در جهان گندیده‌اند
رو تو از نفس و هوا بیزار شو   بعد از آن در وادی گلزار شو
هرکرا اسرار و معنی خویش نیست   در جهان همچون گیاهی بیش نیست
هیچ میدانی که منصور از جهان   خود توئی در عالم معنی بدان
روز خوردن بگذر و خوش پاک شو   در معانی همچو من چالاک شو
خوردن و کردن بحیوانان گذار   تا نباشی همچو شیطان بیقرار
رو تو ترک جسم و جان خویش کن   تا بیابی معنی من زین سخن
هرکه او عرفان ندارد مرد نیست   تا دل دانای ما در خورد نیست
گر همی خواهی که چون ایشان شوی   در میان عاشقان چون جان شوی

ثلاثة يتعوذون يوم القيمة في ان شغل ساعة النبيل الخادم والفقير الصابر

رو تو خدمت کن یکی درویش را   تا شناسی از گیاهی خویش را
خویش را بشناس و با حق یار شو   وز مقام هست خود بیزار شو
چند بینی خویش را و مال را   حیف باشد گر نه بینی حال را
حال سوی حق با یمانت برد   مال سوی دوزخ آسانت برد
رو تو مال خود گذار و حال گیر   تا نگردی همچو زندانی اسیر

ای تو در زندان دنیا همچو سگ / میدوی تا آهوی گیری به تگ
خود نه آن راهی که جستی چاه بود / خود دلی دانا از او آگاه بود
جست آهو و تو افتادی به چه / چاره آن دم خود چه باشد گنده
ای تو گم کرده بو سگ آن راه را / چشم بر آهو ندیده چاه را
رو تو ترک آهوی دنیا بکن / خویشتن را همچو سگ رسوا مکن
تا نیفتی همچو سگ در چاه تن / نفس شهوت را برون کن از بدن
خواری و زاری و دنیا چند چند / ترک او کن زانکه اینست نیز پند
گرچه سالک داشت دنیای دنی / پیش او قربی ندارد چون خسی
ره تو جنبش را بگردان کرده دل / تا ترا باشد معانی سر سجل
هرکه دنیا را بخود همراه برد / دیو ملعونش یقین از راه برد
رو جود درویشان بجو و پس تو / وانگهی این خواجگی را کن گرو
خواجگی را کن گرو در نیستی / تا چو ققنوسی شوی در نیستی
تا ترا پیدا شود خود بیضه / وین جهان گردد ترا چون حقه
بعد از آن پیدا و پنهان گردی تو / واندرین دریا چو باران گردی تو
هست این عالم مثال گلخنی / واندرین عرفان مثال گلشنی
ای بگلخن میل کرده از خری / در گلستان معانی کی پری
هست این خلقان عالم گلخنی / میخورند از کوزه تن گرد دنی
ای تو در قید عیال و تن شده / بهر نان و البته گلخن شده
مسکن دنیاست جای ابلهان / خوردن دنیاست کار احمقان
خوردن و مسکن با بستان یا درو / هل اتی و الضحی برخوان درو
تو جهان را گلخنی میدان یقین / اندر آن گلخن چرا باشی حزین